1

دیوان سنائی

[illegible]	2	8/10
Fo [illegible]	3	23/9
Fo [illegible]	4	16.9
Fo [illegible]	5	16.9
Fo [illegible]	6	15.9
Fo [illegible]	7	16.9
Fo [illegible]	8	16.9
Fo [illegible]	9	16.9
Fo [illegible]	10	17.9
Fo [illegible]	11	23/9
Fo [illegible]	12	15.9
Fo [illegible]	13	
Fo [illegible]	14	20/9
Fo [illegible]	15	20/9
Fo [illegible]	16	21/9
Fo [illegible]	17	8/10
[illegible]	18	20/9

[illegible]	[illegible]	20		11.9
[illegible]	[illegible]	1	9/9	10.9
— [illegible] —	— [illegible] —	2		11.9
[illegible]	[illegible]	3		13.9
[illegible] LHR	[illegible]	4		11.9
[illegible]	[illegible]	5		11.9
[illegible]	[illegible]	6		11.9
[illegible] LHR	[illegible]	7		13.9
[illegible]	[illegible]	8		10.9
SIW [illegible]	SIW [illegible]	9		9
DTS [illegible]	[illegible]	10		1[illegible].9
— [illegible] —	— [illegible]	11		13.9
[illegible]	[illegible]	12		13.9
[illegible]	[illegible]	13	10.9	

الحمد لله والمنت

که درین ایام فرخنده فرجام

دیوان شاعر بیعدیل

هم عصر و دوست مرزا قتیل

اعنی پنڈت جی جی رام صاحب الملقب

به بهادر و تخلص رضا

بمقام شهر سهارنپور در مطبع مطلع الانوار

باهتمام منشی کلیان سنگه صاحب مالک مطبع طبع گردید

خواهی که شوی نیک سرانجام رضا — در هر دو جهان رهی ز آلام رضا
کن ورد مدام نام فرخنده امام — کین نام بود باعث آرام رضا

بسم الله الرحمن الرحیم

مطلع ثانی

الهی از محبت بخش سامان خانه ما را — ز گنج معرفت آباد کن ویرانه ما را
بود نور تجلی عارض جانانه ما را — به شمع بزم کی باشد سری پروانه ما را
ندارد چشم سر یک ذره تاب دیدنش — بچشم دل توان دیدن رخ جانانه ما را
شود جان باز تا بر شمع روی عالم افروزش — عطا کن بال پرواز ملک پروانه ما را
کشاد دل بود وابسته چشم تر عاشق — بآب دیده یارب سبز گردان دانه ما را
ز چشم دوست دل سرمست کیف بی خمار آمد — نگهدار و خدا از چشم بد می خانه ما را
چه بیم از باز پرس حشر گر خوی عذرخواه آمد — صفای روی ساقی نوشش مستانه ما را

ز صدق دل رضا بردار از بهر دعا دستی
که تا بخشد خدا حسن قبول افسانه ما را

سری نبود بدیر و کعبه رندِ لاابالی را — بر دوشش میکنم نظاره شانِ ذوالجلالی را

دلت تا کی ز شوق و ذوق الفت بیخبر باشد — ز صهبای محبت ساز پر مینای خالی را

سر دیگر از طرب چون زهره گردون بچرخ آمد — که امشب از لب ساقی زدم جام هلالی را

مرو تند این قدر ای شهسوار عرصه خوبی — سر افتادگان ره نزیبد پایمالی را

گل اندر باغ با رویش همی زد لاف همرنگی — صبا زد بر دهانش شد مهیا گوشمالی را

در اقلیم سخن می زیبدش لاف مسیحائی
رضا زین سان که جان در تن دمد نازک خیالی را

وارسته ام از بند جهان ساز خدایا — از عشق خودم ساز سرافراز خدایا

درهای بهم بسته خلوتکده راز — بر روی دلم کن ز کرم باز خدایا

از دولت عشق تو نیازم بکسی نیست — بر لطف تو زیبد که کنم ناز خدایا

تا چند گرانبار بود دوش رضا را
از بار الم زود سبکساز خدایا

بی تو جانان بر لبم از حسرت دیدار بیا — یکدم ای عیسی من بر سر بیمار بیا

تا خورد سلسله خوبی یوسف بر هم — یکره ای سلسله مو تا سر بازار بیا

تا نگردی بجهان شهره بقتلم قدمی — همره نعش من ای قاتل خونخوار بیا

یکدم ای راحت جان بر سر دلخسته رضا
بهر خون کردن جان و دل اغیار بیا

فغان ز طرز خرام پری شمائل ما — که برده صبر ز طبع ثبات مایل ما

نمی خرد بجوی درد یار عشق کسی — فصول محض بود جوهر فضایل ما
سبق بریم ز فرهاد و قیس آخر کار — چنین بعشق تو گر بگذرد اوایل ما
رهین تربیت اوستاد عشق تو ایم — که میکند به فضایل بدل رذایل ما
رسیده این غزل تازه تا بگوش رضا — بفن شعر بود قایل جلایل ما ✣

دیگر

در خرابات مغان خواهی اگر توقیر را — زاهدا از سر بدر کن کینه و تزویر را
ضبط دل مشکل بود خیل ملک را بر فلک — چون کشی در چشم بر فن سرمه تسخیر را
میکشد رنج خمارم جام می را گردشی — ساقیا در کار زندان ره مده تاخیر را
شاید از زور جنون من نبیند او خبر — آنکه در پایم رضا مے افگند زنجیر را
انوار جمالت نبود هیچ حسین را — ندیدیم چو چشم مه و خور رای زمین را
از چین جبین تیغ بکف باز تو دارد — امید نجات است اسیران حزین را
احسان کسی طبع غیورم نه پسندد — یک بوسه ستاندم ز تو دادم دل و دین را
از قید تو بیرون نه جهد صید دو عالم — حیا و نگاهت که آموخت کمین را
از طبع تو زایل نشدی گرد کدورت — گر عشق نبیند او بمن چشم بهین را
در نور گر از بدر فزون است عجب نیست — سودم بدر آن مه بی مهر جبین را
دارد خطر از سرکشی شعله آه هم — هر چند بلند است محل عرش برین را
از سر گذرد ذائقه ز موج حلاوت ✣ — شاید بلبم یار جو لعل شکرین را
بنشیند لب جان بخش کسی هر که ندیده است — هر روی زمین عیسی افلاک نشین را

گستاخ توان دید چسان سوی تو چشمت
آهوی تو از پا فکند شیر عرین را

نقشی بدل از نام عزیز تو کشیدم
کی ساده توان داشت چنین طرفه نگین را

زان میرود آن ترک بهم انگیخته توسن
تا چشم براهی نکند دامن زین را

زآیینه توان زنگ دو صد ساله زدودن
شستن نتوان از دل سپهر تو کین را

دیگر

چون برفتار آورد نازان بت چالاک را
جان نو در قالب افتد خفتگان خاک را

چشم روشن کن ز خال لاله رخساری اگر
زهر خواهی دود با لانشه تریاک را

جام مینای سپهر عالم می خانه است
نیست بر مستان تصرف گردش افلاک را

نیشکر در بند غم انگشت حسرت می گزد
از لبش تا گشته شیرین کام جان مسواک را

چون گهر بی آب گردد افتد از قیمت رضا
بر مچین از آستین نم دیده نمناک را

کس بر مزار ما نرسد از دیار ما
سوزد بحال ما دل شمع مزار ما

مطلع ثانی

بنگر بآتشین رخ زیبا نگار ما
ای بیخبر ز سوز دل و اعذار ما

سوزد ز آتش غم و دم بر نیاورد
صد آفرین به ضبط دل پخته کار ما

ای تازه گل بیا که برنگ ابر نوبهار
دور از رخ تو شد مژه اشکبار ما

سر بار دوش ره عشق است تیغ یار
بردار بار سر سبک از جسم زار ما

در قتل ما مضایقه شمشیر او نکند
ای وا عدوی ما شده جسم نزار ما

کی زلف یار لاف درازی دگر زند
بیند اگر درازی شبهای تار ما

تلقین میکشان کند اسرار جام جم
از جام باده ساقی جم اقتدار ما

دیگر

در گور رفت همره ما از سر وفا — غیر از غم تو کس نبود یار غار ما

غما برون ز چشم مگذار پای خود را — سر قامت تو گردم لشناس جای خود را

بچه آرزو گذارد سر خود بخاک راهت — که ز خاک بنداری سر مبتلای خود را

تو که این چنین به خونم کمر از ستیزه بندی — چه دهی جواب فتلم ضما خدای خود را

بزار کشته خود ز وفا بگریه آیی — چو دمی به یادت آری ستم و جفای خود را

بلب رضا ز حیرت زده قفل شان جنبش
بر یار چون کشاید در ماجرای خود را

افتاد و گذارش به نعشم چو قضا را — نگاه شکن عیسی من گشت قضا را

تا محو سراپای که گردیده ندانم — گر خود خبری نیست دل بی سر و پا را

دارم ز سگ کوی کسی طرفه ندامت — ۴ — از عظم رمیم که جنبر گردد هما را

ای تازه گل باغچه حسن کجایی
کاشفته چو بلبل نگرم بتو رضا را

رسد از چشم خونبارم اگر سیلاب در دریا — شود یکسر گهر همرنگ لعل ناب در دریا

بود گرم شنا آن ماه و از عکس تن صافش — عیان گردید لطف جلوه مهتاب در دریا

نگاه غسل جانان عکس ابرویش تماشا کن — ندیدی زاهدا گاهی اگر محراب در دریا

شود چون گل معطر خار ماهی در تن ماهی — گر از زلف معنبر افکنی قلاب در دریا

رضا گر جوش چشم اشک بارت این چنین باشد
چه دور از غرق گردد عالم اسباب در دریا

در مصرعه اول لفظ قضا را یعنی اتفاقا باید فهمید

جای ترحم است به مشت غبار ما — چمن گرم نزاکت تا نشود شهسوار ما
بهر بنای افگنی منکران عشق — سیلاب دیده و غمت آمد بکار ما
آتش علاج سوخته آتش است و بس — غیر از غمش دگر که بود غمگسار ما

دیگر

ببالین آمدی مقتول شمشیر جدائی را — پس از مرگش نمودی زنده نام آشنائی را
به بازاری که عشاقان شکست دل خرند از غم — بود کمتر ز سنگ خاره قیمت مومیائی را
لعالم هر کرا بینم بسر با بیدلی سازد — ندانم از که چشمت یاد کرد این دلربائی را
بملک قیصر و خاقان دلش کی شادمان گردد — بگوئیت هر که دریابد چو من ذوق گدائی را

دل ببرد و زاهد نیابد از ذوق گرفتاری
نگردد تا ابد همچو رضا نام رهائی را

پا نهادی بر آستانهٔ ما — شد فلک سرزمین خانهٔ ما
چه عجب همکنار یار شویم — پرواز دوش بازشانهٔ ما
قامت او سر سلامت را — کرد پامال در زمانهٔ ما
مردمی کن بچشم ما بنشین — خانهٔ تست چشم خانهٔ ما
سبحهٔ ماست بهر ذکر خدا — زاهدا اشک دانه دانهٔ ما
سینهٔ ما خزینهٔ درد است — داغ مهری است بر خزانهٔ ما
دانه و دام طایر قدس است — خط و خال بت یگانهٔ ما
در بهار است نذر آتش گل — خس و خاشاک آشیانهٔ ما
نشم یاری ازان جوان داریم — بنگر عقل کودکانهٔ ما

خواب در چشم ساماں سوزد — حدت شدت فسانهٔ ما
با تو یاریم در کنج تنهایی — شرم بیرون شو از میانهٔ ما
جوشش حیرت ترا ز هوشش برد — گر رضا بشنوی فسانهٔ ما

دیگر

کی ملامت کند حزین ترا — هر که بیند رخ حسین ترا
کمترین خوشه چین بود مه مهر — خرمن حسن گندمین ترا
بی گنه خون عاشقان ریزد — آفرین رستم در راه دین ترا
گرنه صیدی نبود بسمل — نقش خون چیست آستین ترا

بهر دل بردن رضا کافی است
جلوهٔ سرو راستین ترا

ای زلف تو در بند گرفتاری دلها — وی چشم تو افزون کن بیماری دلها
هیهات که آشفته دل خود نشناسم — در زلف دراز تو ز بسیاری دلها
تا چند باغیار زنی ساغر عشرت — ای بیخبر از محنت خونخواری دلها

تنها نه دل زار رضا گرم فغان است
بر عرش رسید از ستمت زاری دلها

همین نه زلف کجت جان و دل شکست مرا — قد بلند تو با خاک کرد پست مرا
چه جای وسوسه دین و دل ربودن از — فدای ناز تو گردم هر آنچه هست مرا
بتخت شاه پری کی بدین ادا بنشست — بجو بی که خنده نگهت بدل نشست مرا
نگار رهست بدست گره کشا و از زلف — ز غم رهاند صنم نو بین گشاد دست مرا

همم از کرم بکشاید بروی من در وصل — هرانکه دل بسر زلف یار بست مرا

رضا فراق بت سنگدل درونم سوخت
عجب مدار گر آتش ز سینه جست مرا

در باغ چو بیند رخ آن غنچه دهن را — پرواز کند هوش ز سر مرغ چمن را
عمریست که در حلقهٔ زلفت لب اورد — در عشق تو بگذاشته جان الفت تن را
تا دلشدهٔ بیخبر از پائے در اید — در سنبر خط کرده نهان چاه ذقن را
تعلیم کند رسم ره کوه تنگا فے — تیر مژه ات کوه کن نادر فن را

دل برده ز من شام خط و خال سیاهش
مشکل که کنم یاد رضا صبح وطن را

بسته کمر چشم او فتنه و بیداد را — بر سر رحم آورید آن ستم ایجاد را
نیست کم از کاکلش دلبری خال او — دام اسیرے نگمروانهٔ صیاد را
بگذرم از دشت و در تیشهٔ زنم بر جگر — رونق دیگر دهم تیشهٔ فرهاد را
در چمنستان دهر بی قد و زلف کسی — دار و رسن بشمرم سنبل و شمشاد را

باز دل از چشم یار بی سبب افتاده است
اه چه سازم رضا این همه افتاد را

چون بر سمند ناز کند جلوه مست ما — گر دورها عنان صبوری ز دست ما
خم خم بیار باده که هر جوشش نمیشود — ساقی ز رنگ و جام دل می پرست ما
دیگر مدار چشم رهائی دل حزین — کافتاده زلف یار پی بند و بست ما

چین جبین یار بگیسوی مشکبار
بست است عهد تازه رضا در شکست ما

به تکلم لب جان بخش گشا — تا بکی تن زنی ای جان رضا (خاموشی)
نبود در رهت این دیدهٔ تر — سر زد واز پای سرم آبله ها
بنشین در برم ای جان بنشین — بنشان آتش سودای مرا
ساخته کون و مکان را روشن — پرتو روی تو چون بدر دجا
کرده در دیدهٔ من قرگانش — همچو جوهر به دل آئینه جا
پیش از ایام قیامت هر سو — قامتش ساخته حشری برپا
می توان زیست جدا از دل و جان — نتوان زیست ولی از تو جدا
تا کشاید گره از غنچهٔ دل — گره از زلف سمن سا بگشا
ساقی طرب فزای اهل خمار را — در گردش آر جام (می) خوشگوار را
دریا شود چو چشمهٔ آئینه خشک اگر — از سینه بر کشم نفس شعله بار را
کی رو دهد فراغ زگلگشت لاله زار — دیوانه بهار دل داغدار را
همچو رکاب پا بزمین نایدم ز وجد — تا بر سنان سرم بود آن شهسوار را
بالد چو شاخ گل بکفن استخوان من — بر خاکم ار گذر فتدان گل عذار را
پروانه پیش شمع بلب داشت این دعا — یا رب سحر مباد شب وصل تار را
در جمع زر و سیم فتاد است دل ما — هیهات که غافل ز معاد است دل ما
قانع چو حریصان بعطای ازلی نیست — در فکر کم و ذکر زیاد است دل ما

حرف خط بد عهدی دوران نشناسد
ایوا چه قدر کور سواد است دل ما
ناخوانده

در آرزوی خال و خط شاهد دنیا
تاریک تر از ظرف مداد است دل ما
دعوات

زود است که مانند رضا دین دهد از دست
در کوی بتان پای نهاد است دل ما

سرحلقه ارباب سداد است دل ما
تا دست ارادت بتو داد است دل ما
عمده اشخاص

هر دم بهوا و هوس رشته زلفش
سرگشته تر از کاغذ باد است دل ما

در آتش غم شاد زید همچو سمندر
گوئی تو که ز آتشکده زاد است دل ما

از بند طلبکاری فردوس بر آمد
تا چشم بروی تو گشاد است دل ما

یکسان به بد و نیک چو آئینه کند سیر
پرداخته از گرد غبار است دل ما
خالی

تا دست دهد دولت بوسیدن پایت
در کوی تو بر خاک فتاد است دل ما

کند دیوانگی تا دید قد یار جانی را
ز سنبل باز بنجر است و بوستانی را
سیر

جوانی را غنیمت دان شمر فرصت در آسان
بست
که در پیری نشاید ساختن کار جوانی را

من و عشق بت دیگر خرد کی میکند باور
بده ره جان من در دل بمیان بدگمانی را

عصا در کف زمژگان همچو بیماران همیگردد
بود بر ناتوان چشمش تسلط ناتوانی را

چو جانم برده از تن همان بهتر کزین پس من
کنم نذر سگ کوئی تو جسم استخوانی را

بده ساقی می باقی بکن صرف خوش اخلاقی
که تا بیرون کنم از دل غم دنیای فانی را

بهر جا از شکر گفتاری طوطی بود شوری
نگر آموخت از لعل لبت شیرین بیانی را

پی نقش و نگار صورت مستانه یارم
قلم از موج می در کار شد بهزاد و مانی را

گران خون دو کس ریزد ازین قتل جهان خیزد
بود از سنگ طفلان بر تن اگر کسوت خارا

چه نسبت پیش ابروی تو تیغ اصفهانی را
کجا دیوانه ات پوشد قبای پرنیانی را

رضا همچون پر پروانه سوزد پرده گوشم
چو شمع ار بر زبان آری چنین سوز نهانی را

بی رخ یار بود گل بچمن خار مرا
سنبل و سرو نماید رسن و دار مرا

بدگمانی بنود نیک خدا میداند
که نباشد به بتی جز تو سر و کار مرا

صد جفا بینم و یک ناله ز جورت نکنم
مهر گویا زده بر لب اظهار مرا

عاشق دانه خال و سر گیسوی توام
چون نیفتد ز نظر سبحه و زنار مرا

ناتوان چشم کسی هر نفسی یاد دهد
دیدن نرگس بیمار بگلزار مرا

جلوه تنگ قبائی زده راه هوشم
نبود هیچ خبر از سر و دستار مرا

دهن تنگ تو (معشوق) آن نقطه موهوم آمد
که بود در طلبش گردش پرگار مرا

جان دلیرانه رود در شب تار زلفش
که بود مشعل مه آه شرربار مرا

گاه گاهی بنگاهی دل و جان شاد کند
غیر ازین آرزوی نیست ز دلدار مرا

حال دل گر همه ناگفته بماند چه عجب
که نیاید بنظر محرم اسرار مرا

گشت روشن دلم از سبزه نوخیز خطش
صاف شد آینه بالعکس ز زنگار مرا

خبر با خرد و هوش نگویم چکنم
چشم مست تو دهد ساغر سرشار مرا

کوتهی در صفت زلف دراز تو کنند
وسعت طرفه بود گرچه بگفتار مرا

ز قفا تهمت قلم نه بجانیست رضا

گشت از بازو او آن بت عیار مرا

چون نه از چشم فتد روضه رضوان مارا
هست در پیش نظر آن گل خندان مارا

طرفه ذوقی بود از درد تو در جان مارا
نیست حاجت بطبیبان پی درمان مارا

ترک چشم تو چنان برد بغارت که کهی
گوییا بهره نبود هست ز ایمان مارا

خون دل لخت جگر صرف نشد بست کباب
تا غم آن شه خوبان شده مهمان مارا

صنم تبکده ما بود از سنگ حرم
هست جا در دل هر گبر و مسلمان مارا

صفحه عارض آن طفل دبستان پرور
خوشنما تر بود از سیر گلستان مارا

تشنه کام لب یار است دل ما نبود
چشم امداد ز سرچشمه حیوان مارا

از درت رخصت هوس جانب دیگر نکنیم
خاک کوی تو به از تخت سلیمان مارا

دیده تا پای بسر بازی ما در عشقت
بوسه بر دست زند رستم دستان مارا

در چمن خون جرس غنچه بفریاد آورد
آتشین ناله مرغان سحرخوان مارا

بینیش رخسار چنینش مژه برهم نزنم
محو نظاره کند صنعت یزدان مارا

دوری یار بخاک سیهش بنشانده است
نیست در دیده رضا کحل صفاهان مارا

تا وصف لبش ساخته جا در دهن ما
شیرین شده چون لهجه طوطی سخن ما

جان در غم گلرو پری شد تن ما
[illegible]

باد اسیر باغ دل پر شور سلامت
[illegible]

[illegible]

عمریست که دل شیفتهٔ زلف بتانست
کی در رشتهٔ زنار بود برهمن ما

برهمنی با شیخ حرم طعنه نمیزد
بسیدید اگر ساقی تقوی شکن ما

در سینه ز داغ غم او طرفه بهاریست
فارغ ز خزان است بهار چمن ما

از کوه گران تر بودش صدمهٔ کاهی
کاهیده ز بس و غم هجر تو تن ما

دور از رخ آن غیرت خور شام غریبان
برداست رضا بهره ز صبح وطن ما

گذر بخانهٔ زین است یار جانی را
ترا زلی نگرم قصر زندگانی را

خوشا شبی که بود سر بزانوم در خواب
بدیده ام سیه و کار بیابانی را

مراست چشم عنایت ز خاک پای کسی
بدیده جا ندهم کحل اصفهانی را

دلم ز سوز جگر سوخت ساقیا بگرم
بزن بر آتشم من آب ارغوانی را

بحسن روز فروشش نتوان مشابه کرد
زوال اگر نبود مهر آسمانی را +

زبان طوطی خوش لهجه میرود از کار
چو یار تازه کند طرز خوش بیانی را

فرشته را نه پسندم که با تو نشیند
بعشق ریدا عجیب است بدگمانی را

اگر هوس بود در زمانه عمر دراز
رضا ز دست بده طرهٔ فلانی را

بزخم تیغ خوشم با که سیر چه کار مرا
من و شکسته دلی با ظفر چکار مرا

چو دید لاغری ام طالع دلم شد شاد +
بطنز گفت بان مشت پر چکار مرا

خداست کوه کن و قیس راه رسم منست
روم بکوی تو یا دشت و در چکار مرا

برسید اشک بگوئیت فرستم از ره شوق
قاصد
زبان هجر تو با نامه بر چکار مرا

جمال او بشب افروزیم رضا کافیست
بنور مهر و فروغ سحر چکار مرا

درروم از درد والم دل شود آزاد مرا
گر کنند شاد بوصل آن بت نوشاد مرا

ناله ام گر نه نمود آب دل سنگینش
کرد صیاد چرا از قفس آزاد مرا

روش جلوهٔ سرو تو نگر یاد گرفت
که خوش آید بچمن قامت شمشاد مرا

وه که از فرط تحیر نتوانم گفتن
آنچه از آینه روی تو رو داد مرا

لطف نظارهٔ غلمان بهشتی بخشد
دیدن عارض آن طفل پریزاد مرا

چون نه از جان سخن و شعر عزیزم باشد
داد عمر ابد این نام و اولاد مرا

بر رخت قدرت نقاش ازل می بینم
چون نه افتد بنظر صورت بهزاد مرا

چون نخوانم غزل تازه به پیش احباب
که خداداد رضا طرز سخن یاد مرا

غمزهٔ شوخ تو گر گشت به بیداد مرا
عیسی لعل لبت جان دیگر داد مرا

به ز مستی ننمود چارهٔ درد هستی
می پرستی طرب افزون کن و دلشاد مرا

نیست جز حاشیهٔ زلف دلاویز بتان
یاد داد آنچه به روز ازل استاد مرا

پیشه اش تیشه زنی جان کنی اندیشهٔ من
کی بماند اثر ار رسد تیشه فرهاد مرا

چو گر زخم خدنگی مژهٔ تیز توام
کی خراشد جگر از خنجر فولاد مرا

منعم دور دانچه به پیمانه رسد نوش دبش
دوش از پیر خرابات شد ارشاد مرا

من و عشق تو که مختار حقیقی ز ازل
سوی هستی پی این کار فرستاد مرا

پنبه ماه شود سوخته در گوش فلک
سرکشی افتاد ز بس شعله فریاد مرا
واقع شد

بعد ازین کسب سعادت کنم از پیر مغان
تیره دل کرد رضا صحبت زهاد مرا

نیست هرگز شکوه از خصم جان و تن مرا
نفس کش هست در پهلوی من دشمن مرا

سینه ریش کاوش مژگان سر تیز توام
زخم سوزن هست زخم خنجر آهن مرا

دوستان معذورم از گلگشت باغ و بوستان
گل
خار عشق گل رخی اویخت در دامن مرا

چون برانیدم رقیبان از در آن جانه زیب
چشم باشد بر قفا از شوق چون سوزن مرا

ذکر حسن یوسف و عشق زلیخا تا بکی
نیست جز ذات خدا عشق به مرد و زن مرا

کی ز دید لاله و گل چشم را آبی دهم
بی رخت گلخن نماید ساحت گلشن را

پیشتر زاهد ز تو راه حرم سر کردمی
تازه نمود
گر نمی شد ره زدی چشم کسی رهزن مرا

روز محشر پیش داور شکر قاتل سر کنم
بار منت احسان تیغش هست بر گردن مرا

تا بکی از عشق ورزی مالغم کردی رضا
ادا
وادا نیز وا ز پی این شغل جان و تن مرا

دیگر

سیر داغ دل خوش آید طبع غم مانوس را
نیست قدری پیش من بال و پر طاوس را

یکنفس نه شنید از باد سحر آشنا
شوق عالم گیر من دارد خجل جاسوس را

هست لذات جهان فانی تحصیل آن
ره مده در خاطر خود حسرت و افسوس را

تف بر و کیش زن بجای بوسه گر از وی کنار
نیست در خور قحبه دنیا کنار و بوس را

از وصال شمع چون محرومی پروانه دید
سوخت دل از آتش غم موجد فانوس را

نوبت پیری چو آمد ساز رفتن ساز کن
چند چون طفلان پسندی بانگ طبل و کوس را

سر برآری از گریبان نکونامی رضا
گر کنی بر تن قبا پیراهن ناموس را

بجز از کعبهٔ دل مظهر یزدان مطلب
هر چهی جلوه گه یوسف کنعان مطلب

روی او دیده اگر ناله کنم خورده مگیر
ببیش گل خامشی بلبل نالان مطلب

ندهد دست به نقد دل بجان وصل بتان
این متاعیست گرامی انیقدر ارزان مطلب

داغ دل غیرت خورشید قیامت دارم
بر سر تربت من شمع شبستان مطلب

منکه خوکردهٔ بوی گل روئیش هستم
باغبان وا شدن طبع ز گلستان مطلب

نور عرفان نبود در دل راحت طلبان
شجر وادی ایمن ز گلستان مطلب

خاک آن پای نگارین اگرت دست دهد
دیده را روشنی از کحل صفاهان مطلب

بدور چشم تو خوش نیست جستجوی شراب
که جستجو که روا نیست گفتگوی شراب

خراب چشم تر خود نخاک می ریزم
خیال نفور شدم بی لبیت ز بوی شراب

مرا که سر خوشی از چشم مست یار بود
ز ساقیان نکشم منت سبوی شراب

مذاق پرور کیفیت مے لعلت
هر رنگ صوفی صافی بود عدوی شراب

بزم باده رضا مے نمایدم بی یار
نیشتر آبله خونچکان کدوی شراب

رسید فصل گل و دارم آرزوی شراب
بجستجوی کبابم بگفتگوی شراب

چه خوش بود سرم از تن جدا کند ساقی
بجای سر ننهد بر تنم کدوی شراب

چو جام رقص طرب سر کنم بمینا نه — بپای خم دهدم دست اگر سبوی شراب

بیار باده چسان می پسندی ای ساقی — سرم تهی ز می و پر ز می کدوی شراب

باعتدال عناصر شگرف ترکیبی است — ز ابلهی شده زاهد عدوی شراب

دو صد قدح به تهی کردم و هنوز نشد — تهی دل هوس آگین ز آرزوی شراب

گل پیاله چرا نشکفد چو لاله رضا
که باغ میکده دارد هزار جوی شراب

قطعه

ز رخساره زرد و چشم پر آب — چو عاشق داری سر اضطراب

نه در روز داری هوای چمن — نه شب ذوق نظاره آفتاب

گهی لخت دل میخوری گاه خون — نه شوق شرابت نه ذوق کباب

بماتم پری چهره زلف تو — ربود از دلت طاقت و صبر و تاب

مگر دیده سرو گل چهره — که از دیده هر دم چکانی گلاب

که در پرده راه تو زد جان من — ز رخساره را زبکشا نقاب

چو تو بی وفا یا چو من با وفاست — نگاری که از نرگست برده خواب

بوصلش شدی بهره ور یا چو من — ز هجران بسر میکنی در عذاب

ره عشق رفتن نه آسان بود — ازین کار مشکل سزد اجتناب

کنون رحم بر خون جانان رسد — که از ساغر درد خوری شراب

زدی مصرع قامت هر گرا — ز مجموعه نوخطان انتخاب

که چون باخبر گردم از اسم و رسم — روم سوی منزل گهش بی حجاب

بنور روی نزاری بنور لعل حزین — بخجالت کنم مهر بانش شتاب

رضا گر نشد کامیاب از لبت
ترا باد لب از لبش کامیاب

دلم ز باده نفور است در شب مهتاب — که مست باده نور است در شب مهتاب
بیا بباغ و نظر کن که لاله و گل را — لطافت رخ حور است در شب مهتاب
گلبن پیاله رندان باده پیما را — صفای جام بلور است در شب مهتاب
عجب مدار چو موسی اگر ز خویش روم — که سینه وادی طور است در شب مهتاب
فضای عالم امکان بدوری تو مرا — بسینه تر از شب گور است در شب مهتاب

بقول صاحب شیرین سخن خسته ضیا
سفر ز خویش ضرور است در شب مهتاب

کی همسر جمال کسی دانم آفتاب — خورشید ذره باشد و جانانم آفتاب
هم غرق گشته از نم مژگانم آسمان — هم در گرفته از دم سوزانم آفتاب
مرآت حق نما رخ جانانه منست — چون خور پرست قبله نمی دانم آفتاب
تا مهمان من شده ان رشک مهر و مه — مه گشته صاحب در و دربانم آفتاب
عالم ز خور منور و خور زو منور است — کی مهر شد بچهره جانانم آفتاب

حشم وظیفه خوار رخ روشنش ضیاست
یک نان مختصر بود از خوانم آفتاب

از عشق ترا آب بود دیده گرداب — از عشق بود تلوسه ماهی بی آب

از عشق بود داغ بدل ماه منور | از عشق بود شعله بجان مهر جهانتاب
از عشق بود ناله بیتابی ناقوس | از عشق بود خم بتواضع سر محراب
از عشق بود جبهه بسایت قدم کوه | از عشق بود لغزش مستانه سیلاب
عشق است که شد ضابط معموره باطن | عشق است که شد منتظم عالم اسباب

القصه ضیا انچه درین کون و مکان است
عشق است که از قدرت او سر زده دریاب

شد در خزان نزار بلکار عندلیب | دروا ز گلشست خنده گر از خمار عندلیب
گل از چمن بشود سوی بازار جلوه گر | بردارد دل ز شاهد بازار عندلیب
صیاد بس کن از ستم و سر ده از قفس | مپسند در بهار گرفتار عندلیب
گلبانگ بیخودانه چو مستان همی زند | تا مُل ز جام گل زده سرشار عندلیب
منکر بصد هزار زبان شد ز عشق گل | دیدست شاید آن گل رخسار عندلیب
در باغ تا بشوق رخت میزنم نوا | پیش چمن طراز لب و خار عندلیب
از روی غنچه پرده بر انگن نسیم صبح | در گلشن است طالب دیدار عندلیب

پیش حریر کلک خوش آهنگ من ضیا
کی واکند بزمزمه منقار عندلیب +

شد بگوشم تا نوای عندلیب | برد هوشم نغمه های عندلیب
رفت فصل دی چمن گلریز شد | مستجاب آمد دعای عندلیب
کرد بیخود مستم از گلبانگ خویش | چون ننازم جان فدای عندلیب

نیست گل آتش بباغ افروخته است ناله های شعله زای عندلیب
غنچه را بند نقاب از رخ گشاد شد صبا مشکل گشای عندلیب
نیست غیر از آبیاری بقای گل ز اشک ریزی مدعای عندلیب
او ز گل نالد من از رشک گلی نیست چون من هم نوای عندلیب
شد ضعیف و ناتوان در عشق گل شاخ گل زیبد عصای عندلیب
دانه اشک است و خوناب جگر در قفس بی گل غذای عندلیب
چون کند پرواز گز رگهای گل هست زنجیری بپای عندلیب
در قفس صیاد نه برگ گلی کن قفس عشرت سرای عندلیب
ز آتش گل چشم را آبی تازه دهد عبد الخبت رسائی عندلیب

کی رود بیرون صبا از کوی یار
در گلستان است جای عندلیب

ساقیا ساقیا شتاب شراب مطربا مطربا رباب رباب
گل بهو گل بهو بهار بهار باده خور باده خور سحاب سحاب
کام من کام من بر آر بر آر از لبت از لبت شتاب شتاب
وصل تو وصل تو سرور سرور هجر تو هجر تو عذاب عذاب
در بهن و در دمن غم است غم است دار و ام دار و ام شراب شراب
ذره ام ذره ام چو مهر چو مهر برسرم برسرم بتاب بتاب
برخت برخت رقیب رقیب بنگرد بنگرد حجاب حجاب

از رضا از رضا مرنج مرنج
تا بکی تا بکی عتاب عتاب

هر رگ جان از مژه اش نشتر است … وز نگهش بر سر دل خنجر است
تیر جفای تو به پهلوی دل … پر زدن طایر جان را پر است
پای کش ای بوالهوس از راه عشق … اول این مرحله ترک سر است
چون نه پرم ره بشهیدان عشق … تیغ تو زیبا ان که مرا بر سر است
بالش سر از پر بلبل رواست … یار مرا گر ز گل تر بستر است

بی گل روئی چمنستان دهر
بهر رضا بادیه محشر است

از می چو آتشین رخ آئینه تاب ساخت … از بزم شراب مطلع صد آفتاب ساخت
آب شراب ناب بجامم شب فراق … شد آتش و دل و جگرم را کباب ساخت
برادج بیستون نبود موج جوی شیر … فرهاد کوهکن جگر کوه آب ساخت
ای نازنین سوار کجائی که عاشقت … قالب تهی ز شوق برنگ رکاب ساخت
شد برق ریز خرمن صبر نظارگی … روشن و میکه جلوه گری بی نقاب ساخت
تا شیب ویران بود از آفت شیب … ترک شتاب هر که بعهده شباب ساخت

تا دل رضا بزلف پریشان یار بست
بر روی خویش در صد پیچ و تاب ساخت

چه شد گر خوی تر باد نم سر خنگ است … نگاه عربده جوی تو تیغ در خنگ است

مگر شنید حدیث دهان او ز صبا
چنین که غنچهٔ گل از حیات دلتنگ است

شکسته‌طبع نه باشم چرا چو زلف بتان
بیار صحبت من همچو شیشه و سنگ است

گدای کوی صنم پادشاه وقت خود است
ز آستان حریم میسر اورنگ است

کسی که بندهٔ مقام سعادت است محال
ترا که پای ارادت شکسته و لنگ است

چو غنچه بی گل رخسار او دلم تنگ است
بحسرت لب لعلش اسیر من و سنگ است

جدا نشد ز آن ماه چارده سالم
ز خنده ماه فلک را به من سر جنگ است

شکسته رنگ اسیر میکند بگوشه تنگ
بدور لعل لبش کار بر شکر تنگ است

بمیکده جام دگر ساقیا مرا دریاب
هنوز در سر من ذره ز فرهنگ است

کند کار حجاز صفای دل زاهد
چه طرف بندی از آینه که در زنگ است

ز فیض کعبه دل غافلی مگر زاهد
کاروانی
که هر دم مست بسوی کعبه گل آهنگ است

رضا بعشق خط سبز و لعل میگونش
گهی خراب می و گاه بنجو از ننگ است

از ناز گر بچشم ترم پا نهی خوش است
بر طرف جوی جلوه سرو سهی خوش است

تا کی اسیر رشته طول امل شوی
زین دامگاه حادثه کوتهی خوش است

مشکل که وصل سیمبران روزیت شود
زاهد ترا که جان و دل از فربهی خوش است

تا بی خطر بره قناعت روی خوشا
همیان دل ز نقد تمنا تهی خوش است

از حسن ترا ز نگین عالم جان است
بر دیده و دل عشق ترا حکم روانست

در معرکه حسن تو مه در سپر انداخت (باکفر ماندن) — نه گرچه درین عرصه ز انجم سپهانست
بنگر برج زر و مهر پس از غم ذو روم — حالیکه عیان است چه حاجت بیان است
در باغ دمیده است بهم لاله و سوسن — یا لعل مسیحی زیب ترا سرخی پان است
دودیکه بر افلاک تتق بسته ز آهم — تهمت زده ابر بهاری بجهان است
از مشرق خم جلوهٔ خورشید شراب است — یا پرتوی از ناجیهٔ پیر مغان است

مشکل که ز رعنا خسته دلم چاره پذیرد
کز هر مژه اش زخمی صد سیف و سنان است

ترک نگهت رهزن اول غارت دین است — چشم تو چه دوران فلک پر سر کین است
از کشمکش هر دو جهان آمده آزاد — تا در خم زلف تو دلم گوشه نشین است
شوری عجب افتاد بهر سوز سوادش — هر چند که در زنخدان لب شکرین است
سوهان جگر اره فرق دل و جان است (همواهش) — چینی که بر ابروی تو ای زهره جبین است
تا بر قدر عنای تو افتاد نگاهش — چون سبزه سر سرو ز خجلت بزمین است
بشتاب که جان دادن مشتاق تو ظالم — موقوف نگاهت بدم باز پسین است

در غارت دلها بودش طرفه تلاشی
ان چشم سیه گرچه صفا گوشه نشین است

گرچه دور از من هجران زده ما وای تو نیست — عکس روی تو بتش نظر صورت زیبای تو هست
خاک و باد و آتش و آب انجم و افلاک همه — هر کرا می نگرم در رحم سودای تو هست
خبری از خود و از هر دو جهانش نبود — بسکه دیوانه دلم محو تماشای تو هست

کی زنی خیمہ بہ منزل تجرید رضا
تا کہ مسمار تعلق بکف پائی تو ہست

چشم جادو و نکہت گرچہ خموش آمده است
از اشارات وانگه فرموش آمده است

ساقیا باده بده باده که از رحمت حق
مژده تازه بگوئیم ز سروش آمده است

فارغ از وسوسہ بی خبری ها در کش
باده عشق که افزون کن هوش آمده است

بر فلک خیل ملک هیم اسیری دارد
نازش از طره بگردام بدوش آمده است

فارغ از آرزوی آب و شراب است رضا
هر که از نشه توحید بجوش آمده است

گرچه در پرده عاشقی هنر است
حکیم آه و ناله پرده در است

چون نسوزد بعشق گل بلبل
آتشی متصل بشت پر است

زیبد عاشقی بو الهوسان
عاشقی دیگر و هوس دیگر است

با چنین حسن بیبدل که توئی
نی پری مانے فرشته نی بشر است

نبود در دلیکه سوز و گداز
کمتر از موم و بدتر از حجر است

نزد عاشق سعید تر ز هماست
خوشنوا طائری که نامه بر است

حذر از چشم او که هر مژه اش
جان گزا دلشگاف سینه در است

خون دل میرود ز چشم رضا
در فراق تو مبتلا جگر است

آنکه گلی چمن بہار رخ چون گلشن است
بهر نگهی همه مراد دو جهان دامن است

بست چشمک زن خور روزن دیوار و درم (طعنه زن) — تا مرا خانه منور ز رخ روشن اوست
گر دراغوشش تصور بکشم رنجه شود — الله الله چقدر نرمی نازک تن اوست
بهتر از کبک دری دلبری رفتارش — خوشتر از مرغ سحری طرز سخن گفتن اوست
باغ را پیرهن از اطلس گل زیب تن است — بنود غنچه گل تکمه پیراهن اوست
غنچه سان سر بگریبان ملال است مرا — که چو گل در کف هر خار و خسی دامن اوست

چون نگویند رضا را بجهان خلد مکان
که پس از مرگ سر کوی کسی مدفن اوست

پرده چشم ترم حرف قبای تن اوست — نقطه مردمکم تکمه پیراهن اوست
دیده ام طرفه چراغیست براه شوقش — که ز خون دل و تلخاب جگر روغن اوست
نتوان داشت ز داغ دل من چشم بهی — گر چنین جنبش ابروی تو ناخن زن اوست
بصداهای بم و زیر دف از زه نرود — هر که دل داده او از سم توسن اوست
نتوان گفت شهید نگهت را بیکس — که زیارتگه رندان جهان مدفن اوست

چون سلامت گذرد قافلهٔ دین رضا
چشم کافر دل هندی صنمی رهزن اوست

بخنده آمدن بی محل ندامت زاست — شگفتن گل بی موسم از نحوستهاست
بجای سوی محبت متاع در و بهر — که در قلمرو راحت کساد این کالاست
ز جار موجهٔ عمان محنت و تشویش — نه تنر شد انه طلبگار گوهر یکتاست

درین چمن روش راستی ز دست مگذار
که کار سرو و صنوبر ز راستی بالاست

خو کن بغم و درد که راحت بجهان نیست
جز حسرت و حرمان بجهان گذران نیست

در گلشن حسرتکده دهر دریغا
نخلی نتوان یافت که پامال خزان نیست

با سنگدلان حرف غم عشق نگویید
کین دُرّ ثمین درخور هر گوش گران نیست

باید طرب ار زند لاف محبت
کین کوچه تماشاگه راحت طلبان نیست

بیهوده رضا چند شوی طالب راحت
خو کن بغم و درد که راحت بجهان نیست

در دور چشم مستت رفت از جهان سلامت
وز قامت تو پیدا هر سو بود قیامت

لاف حرام بر خود دیگر حرام داند
روزی اگر ببیند کبک دری خرامت

از دیده اشک جاری بر لب فغان و زاری
این است عاشقان را در عاشقی علامت

چون اختیار ایشان در دست دوست باشد
ناصح عبث پسندد بر عاشقان ملامت

صحت طلب لب زد بیمار چشم مستت
آزادگی نجوید هر کس که شد غلامت

چون دولت وصالت ناید بکف رضا را
تسکین طبع مسکین سازد بذکر نامت

دو گونه عشرتم از دید دو عید است
یکی ز عید و دگر از میان من و دید است

به پیشم ابروت ای مه جبین مهر لقا
سعیدتر ز هلال خجسته عید است

بمن ز مهر شدی همکنار و حاسد گفت | عجب عجب که در آغوش ذره خورشید است
چرا نه دست خود از هر زمان بوسم | که در مصافحه با یار گرم جوشید است
هلال ابروی مهروی من تماشا کن | اگر ترا هوس روز عید جاوید است

برنگ غنچه چرا اشکفد چنین که رسما
گل معانقه از گلبن قدت چید است

نجاک ذره و گر بر سپهر خورشید است | بهر که می نگرم گرم عشرت عید است
همین نه اهل زمین از نشاط پا کوبند | که مست و دست فشان بر سپهر ناهید است
دلا بهال ز شادی که مزرعه غم را | زداس ماه نو عید چرخ درو ید است
بیشیم ابروی آن مه جبین مهر لقا | سعید تر ز هلال خجسته عید است
بآب می چمن خاطر مرا دریاب | که از حرارت خورشید ذره جوشید است
بیار کشتی می بهر سیر عالم آب | که بحر عیش و طرب چشمه چشمه جوشید است

برنگ غنچه گل در قبا نمی گنجد
تنم ز بسکه رضا روز عید بالیدا ست

دمیکه جلوه نمائی باین قد و قامت | هزار حشر بپا گردد از در و بامت
نشد گهی که شود چشم مست تو هشیار | که بود ساقی و این می که ریخت در جامت
باعتقاد دل و جانم از سر و دستش بهاست | بمن کسیکه رساند نوید پیغامت
مگر خدای تعالی که روز و شب نگرم | چو کعبه سجده گه عاشقان در و بامت

ز دل بهری به طلبگاری خدا داریے

رضا خسته تا بد خدا بسرانجامست

حور و پری مسخر حسن و کلام تست
گویا نگین جم لب یاقوت فام تست

آسوده سینه که تو باشی درو مقیم
آشفته خاطری که نه در وی مقام تست

جانان بحال زار رضا کن ترحمی
مسکین کمینه بنده و دیرین غلام تست

غم خانهٔ جهان نه سزاوار بودن است
بودن درو بغیر غم دل فزودن است

ترک تعلقات جهان کن که منحصر
آرام دل به ترک تعلق نمودن است

چون کارساز کس نبود غیر حق کسی
کس را درین معامله ناحق ستودن است

کندیدن فسرده گیاهی درین چمن
از بیخ شاخ حسن عمل را درودن است

مفگن خلل بخواب خوش هیچکس رضا
گر در لحد ترا بفراغت غنودن است

لعل یار را بنگر چشمهٔ بقا این است
خط او تماشا کن خضر رهنما این است

ایکه از سر مردی خو بدرد و غم کردی
بهر درد دیدن روی جان من دوا اینست

قصهٔ قیامت را ناصحا مگو با ما
بنگر آن بلا بالا آفت و بلا این است

از کرشمه جانانم زد به تیر مژگانم
چون نه مرحبا خوانم وقت مرحبا این است

تیغ اگر زند جانان دم مزن ز بیم جان
رتبهٔ رضا جویان گوش کن رضا این است

دماغ جان و دلم تازه از عجب بوی است
مگر شمیم گل روی سنبلین موی است

چه دور اگر بدمی خون عالمی ریزی		ترا که غیرت تیغ برهنه ابروی است
به نیم عشوه ملک از فلک فرود آرد		بیاد چشم سیاه تو طرفه جادوی است
ز جوش گریه خیابان سرخ گشته تو بدامن		گمان بری که دو سه خواب برلب جوی است
همین نه جامه دری منحصر به مجنون است		طفیل عشق تو زنجیر دست و بازوی است

چگونه هر زاهد بسوی کعبه رود
که سجده گاه رضا از ازل سر کوی است

کی طالب ساغر شراب است		از لعل تو هر که کامیاب است
تا دید بخواب دیده رویت		پیوسته در آرزوی خواب است
جان نیست دریغ از تو دل چیست		در بردن دل چه اضطراب است
مانند چراغ روز بی نور		پیش رخ یار آفتاب است
جوید دم خنجرت گلو کم		لب تشنه در آرزوی آب است
بر خون خوریم چه رحمت آرید		در ساغر تو شراب ناب است
وا از تو که قتل عشق بازان		در کیش تو داخل ثواب است
از زلف مسلسل تو جانم		پیوسته اسیر پیچ و تاب است
در حسن رتبه تو ز حور و ملک گذشت	دیگر	آوازه جمال تو از نه فلک گذشت
بگذشت آنچه بی تو شب مه ندیده ام		کی بر دل فگار کسی زان نمک گذشت
از لطف نسیم تو شراب یقین چشاند	دیگر	آنرا که در دل از دهنت هیچ شک گذشت
هر گه حرام چشم کعبه او را کمر ببست		از بهر بگسست دل را بافندی یک ببست

ریخت خون من زناز و عشوه آن بیداد گر
پای من ناید ز فرخت شادمانی بر زمین
هم تواند بر رخم دروازه وصلت کشاد

تهمت قتلم عبث بر غمزه سفاک بست
ان شکار افگن سرم تا در خم فتراک بست
انکه نقش دلفریب قصر نه افلاک بست

هیده چشم حفظ گریه از مژگان چه میداری رضا
چون تواند راه بحر موج زن خاشاک بست

باز دل وحشی منش بیگانه خوست
باز دل دیوانگی از سر گرفت
باز رو بر خاک کوی مانده ام
دیده پر نم سینه پر غم جان بلب
بخیه زود از روی کارستش برفتد

همچو مجنون همدم ویرانه جوست
پا بزنجیرش کنید از زلف دوست
همتم در جستجوی آبروست +
در محبت هر چه پیش اید نکوست
هر جگر چاکی که مشتاق رفوست

عمر در ذکر خدا آرم بسر
از خدا هر دم همینم آرزوست

در هجر تو خونابه کشی نامی ناب است
در هیم و امید است دلمن که نگاهت
ور ذو القدا آتشش بفزه آید نمک عمر
تا بر فرس ناز دو اجلوه نمودی
قطع نظر از بحر پر آشوب جهان کن
در بزم فراق تو سرود و غم و درد م

جای قدح باده کشی چشم پر آب است
گه بر سر لطف آمد و گه گرم عتاب است
انرا که دل از آتش هجر تو کباب است
هوش از سر نظارگیان پا برکاب است
کین هستی تو زود فنا تر ز حباب است
بر هم زن هنگامه صد چنگ و رباب است

بیا بزم که سامان عیش موجود است	دیگر	شراب و شاهد و ساقی مغنی و عود است
بگوش و چشم نویدی که بلبل و گل را		جمال یوسف و لطف نوای داود است
بهار بین که چو مشاطگان ز شبنم تر		گلوی شاهد گل را بگوهر آمود است
بهم نموده زمین ساز و برگ خاطر خواه		که مهر بر سر مهر و سحاب در جود است
کنار رود بود خوش برای بزم طرب		که صوت آب روان به ز نغمهٔ رود است
کجاست بزم دگر از صفای بزم چمن		که شمع لاله و گلها منزه از دود است
تا دلم ره به سر زلف سمن بوی تو یافت	دیگر	حلقهٔ آرام گهی در شکن موی تو یافت
وه چه دل دزد نگاهیکه بد در چشمت است		هر که را دل غم گم در خم گیسوی تو یافت
آنچه در یافته در وادی ایمن موسی		چشم از جلوهٔ گه چهرهٔ نیکوی تو یافت
چون نه ریزد بدمی خون دو عالم تیغت		که چنین قوت بیداد ز بازوی تو یافت
از چه دلبر فن غمزهٔ او دل کیست		گر نه تعلیم ز چشمی همه جادوی تو یافت +

نه شود مائل فردوس که دلخسته رضا
لطف صدر و ضیا رضوان لسیهر کوی تو یافت

چون نیست بخت آنکه ببینم جمال دوست		خوش کرده ام به همدمی دل خیال دوست
لطفی که کالی از من ای جان صد نسیم		شد مدتی که نیستم آگه ز حال دوست
صد در چه بو و نفس از مارها و ده		گرچه بکار ده رسید است سال دوست
[illegible]		با گرد روی دوست بود خط خال دوست
... معانی سحر و وصالم را		در عاشقی ز شان جمال جلال دوست

ای یار چند یار کشی را کنی شعار — وی دوست تا بکی بپسندی ملال دوست

گردد هزار گونه طرب روزیم رضا
روزی که بنگرم رخ فرخنده فال دوست

همای زلف تو تا سایه بر سرم انداخت — چو قیس پادشه کشور جنونم ساخت
طواف کعبهٔ رویش به رهروی زیبد — که جان و دل ز خیال بت دوی پرداخت

حریف شوق تو از دانشش ندارد دست
رضا اگرچه دل و دین نبرد عشق تو باخت

بوالهوس را قطع راه عشقبازی مشکلست — رهرو این جاده را از خون دل پا در گلست
غفلت از سرسبزی او طرفه نادانی بود — مزرعهٔ مهر و محبت را فراوان حاصلست
درگذشتن از سر و جان و دل و صبر و خرد — جاده پیمای محبت را نخستین منزلست
روی تاریکی نبیند دیدهٔ او تا ابد — هر کرا روی دل افروز تو شمع محفلست

هرچه کاری حاصل او زود برداری رضا
در جهان تن زمین دل بغایت قابلست

ساقی بیار باده که ایام عشرتست — در صحن باغ لاله بکف جام عشرتست
رو کن بسوی باغ که گلبانگ عندلیب — از بهر جان غمزده پیغام عشرتست
زان سان که جام گل ز می رنگ و بو پر است — لبریز جامم از می گلفام عشرتست
بزم از فروغ شمع گل و می منور است — یعنی که تیره روز ترا شام عشرتست
هر کس که نقد جان نفشاند بپای دوست — در کیش عاشقان لقبش حاتم طی است

بردار جام باده زبس شبنم که از ازل
شبنم به برگ یاسمن افتاده از هوا

جانم خراب نرگس مستانه وی است
یا از حیا به روی صفا پرورش خوی است

واعظ خموش باش که سمع صفای ما
پر از صدای هوش ربای دف و نی است

گرچه بی راحت دل و جان است
پیش لعلت چه حاجت آن است

خنده زن سوی مدعی بگذر
کین نمک حق سینه ریشان است

گر امید زیارتش باشد
زنده در گور رفتن آسان است

می زند بوسه بر لب لعلش
خون دل من ز شوخی پان است

ذوق درویش خرم باد و سبز
هر که در آرزوی درمان است

به زعفران روای بحر و بر است
هر کرا چشم و دل بفرمان است

تا بهارا ز رنگ رو گردی
ماه کنعان شکسته دوکان است

از رضا ترک نازنین صنمان
الله الله برون ز امکان است

جان بر تن و تن بجانت وبال است
در هجر تو زیستن محال است

هیهات که کس ز حال زارم
با یار بگوید این چه حال است

روی تو ز غایت نکوئی
هر صنعت ذوالجلال است

با گوش تو گر صدف زند لاف
تا یابد هزار گوشمال است

بی روی تو زیستن رضا را.

سبحان الله چه احتمال است

عید حسنت همچو خون ز چشم رضا رفته رفته رفت	مطلع	زین دردمند امید شفا رفته رفته رفت
گه دل بخون طپید و گهی جان بلب رسید		بر ما ز هجر یار چها رفته رفته رفت
از اره کی بمحبوب رسد انچه بر دلم		زان ابروان اره نما رفته رفته رفت
همت نگر که شانه ره زلف ان صنم		با انکه داشت خار بها رفته رفته رفت
نی همین دور از تو جان و دل مرا در اتش است		همچو هیزم رهنما در جا در اتش است
از غم نظاره دست حنا بست کسی		همچون چنار کهنه ام سر تا بپا در اتش است
بسکه از سوز فراقش داده ام جا بعد مرگ		گور تا از استخوان من همه جا در اتش است

از تجلی های روی برق سامان کسی
همچو نخل وادی ایمن رضا در اتش است

سو بار قیب سر من آن جفا خدنگ نشست		مرا ز رشک به پهلوی جان خدنگ نشست
گذشت تیر تو زان سوی سینه بگم		بلی چگونه تواند بجای تنگ نشست
براه عشق تو شد همره رقیب ولی		با ولین قدم از بیم جان بلنگ نشست
ز عشق زاهد بیدرد چون خدنگ کند		که نبردلان نتوانند با پلنگ نشست
دلا بهر تو ربیع درد و غم برخیزد		که مطرب آمد و ساز طرب بچنگ نشست

رضا ز زاهد افسرده دل کناره گزین
که او تواند بچوب و بسنگ نشست

بیا که بی تو بهر گه آشنایم هم نفس است		ز جسم و جان بفرقت جدا هم نفس است

سرم به کعبه نیاید فرو که از عمری
چو نقش پا بدرت جبهه سائیم هوس است

ز درد و داغ تو رخت فراغ گردارم
که در سرای غمت گنجدائیم هوس است

بود که نقد وصال بتان بدست افتد
اشاره محبت گدائیم هوس است

دو چشم مست تو از عین ناز شب میگفت
بیک نظر ز رضا دلربائیم هوس است

دیگر

نه تنها نه حرم مظهر انوار خدائیست
رو دیده بدست آر که حق در همه جائیست

مستیم ای زاهد مغرور چه جوشی
مستوری و مستی همه از داد خدائیست

کس پی بحقیقت نبرد عقل جهانی
در حیرت ازین دایره دیر فنائیست

به نزد من سر بی مهر دوش را بار است
دلی که عشق ندارد بتر ز مردار است

چگونه ره بمقامات کسب نفس بری
نه زاکه روی ارادت بسوی پندار است

ز جسم رابطه جان گسستن آسان است
ولی ز یار گسستن عظیم دشوار است

رهین بی سر و سامانیم که از لطفش
نه فکر سر بود و نی خیال دستار است

ز باده نوشیم ای شیخ شهر رنجه مشو
که دل بجانب یار است و دست در کار است

زیان کند دل و جان ترسم اندرین سودا
رضا عبث غم عشق ترا خریدار است

سنبل بنای شکیب روی عرق بار اوست
خانه برانداز صبر موجه رفتار اوست

چشم غم بیند اشمش آهوی صحرای چین
طوطی هندوستان لعل شکربار اوست

نرگس او عشوه گر سنبل او تا کمر +
یاد کن ای نامه بر اینهمه آثار اوست

تاجر یوسف فروش گشته ز نقصان خجل — بسکه ببازار دل گرمی بازار اوست
من نه همین بنجودم شمس و قمر روز و شب — حیرتی عارض آینه کردار اوست
انکه دهد جان به تن جنبش لعلش بود — وانکه دهد کام من لذت گفتار اوست

بندۀ خالش رضا درپی دلجوی هست
طرهٔ طرار هم یار و مددگار اوست

چشمت از خنجر مژگان پی قتلم برخاست — این چنین کار نه از گوشه نشینان زیباست
حاجت شرح و بیان درد دلم را نبود — انچه در سینه نهان است ز رویم پیداست
به اسیران خود از رحم نگاهی نکنید — ای پریرو پسران اینچه ره و رسم شماست
هر کرا دست بخاک کف پای تو رسد — بر زمین همچو سرشک افگند از آب بقاست
صد ختن رایحه سر می زند از هر چینش — نسبت زلف تو با نافه چین عین خطاست
شمع در پردهٔ فانوس نهان شد از شرم — یارب امشب رخ تابان که محفل اراست
گرم در ساختنت ای مه بیمهر به غیر (سرگرم خوشی) — شهر زخم من مرهم و خنجر گشت حیات
دم بسمل نبود بال فشان مرغ دلم — بهر قاتل ز پی آورده بهم دست دعاست

گر دو صد تیغ زنی بر سر من دم نزنم
که ز معشوق شکایت نه ز آیین رضاست

نه تنها بی تو جان و دل طپیان است — که هر مو بر تنم گرم فغان است
سر و برگی به پان خوردن ندارد — لبش خوش کرده خون عاشقان است
بشارت ای اسیران محبت ÷ — که تیغش را سری با امتحان است

گدامی شعله ره در گلشن آمد	که بلبل در وداع آشیان است

رضا زان سان ضعیفم در فراقش
که جان در قالبم بارگران است

منم که شیوهٔ من غیر جان‌فشانی نیست	تویی که رسم تو جز خشم و بدگمانی نیست
ببین در آینه هر دم پی خودآرائی	که باغ حسن تو محتاج باغبانی نیست
برآر خنجر و کن امتحان عشق مرا	که لاف الفت دلدادگان زبانی نیست

اگرچه قند و عسل خوش کند مذاق رضا
ولی بلذت لعل لب فلانی نیست

دیگر

چو من بمهر و فا هم فلک ندارد یاد	ترا اگر که جفا در زمانه ثانی نیست
دلم ز گردش چشم تو پایمال غم است	ز هر شکایتم از دور آسمانی نیست
بهزم عیش گل و میوه و شراب و کباب	چه سود اگر همه جمع است و یار جانی نیست
نشد که رو بصفای دل آوری هیهات	ترا بگلشن خود میل باغبانی نیست
بتان همیشه جفا بر دلم روا دارید	مگر بشهر شمان رسم مهربانی نیست
بر سر و دیده نهادم خط مشکین رقمت	حبذا خوش رقمی‌های همایون قلمت
با همه طول نگارش قلم لب نم	نتواند که کند شرح فراوان کرمت
ای خوشش آندم که بکام دل و جان مشتاق	که بهر بوسه فشانم بمبارک قدمت

چه غم از تلخی هجر است بدل خسته رضا
که چنین لطف کند خامه شیرین رقمت

در محفلی که جلوه رخسار یار نیست — گر خود بود بهشت مقام قرار نیست

تنها نه بیشمار بود اختر فلک — هم داغهای سینه ما را شمار نیست

قدر دلم چه پیش رقیبان رود سیه — آری فروغ آینه در زنگبار نیست

باشد غریب و بیکس و بی یار در جهان — آنکس که بهره ور ز دل سازگار نیست

بشکست پشت طاقت و تابم ز صد هزار [illegible] — بار فراق شیر کم از کوهسار نیست

غواص بحر حرص نگردم که در صفا
اشکم رضا کم از گهر آبدار نیست

تاریخ روشن او از نظر من دور است — روز و در دیده غمدیده شب دیجور است

گله تا کی ز دل زار من ای همسایه — ناله و آه و فغان لازمه رنجور است

چشم بی سرمه سیاهست [illegible] عالم گشت — یا ز زین سرمه کشی قتل که اش منظور است

خال مشکین به رخ یار [illegible] — عین حکمت بود ار متصل کافور است

طوطیان را شکر ابی لشکر زو است — تا بدهر از لب شیرین تو هر سو شور است

باغبانی که کند تربیت تاک رضا
تا نی پیر مغان تر دمن مخمور است

امشب عجب شبی است که چون روز روشن است — گویی نزاد بجهان نیر تو افگن است

از فرط نور هاشمی ماه چهارده — روشن جهان چو ساحت [illegible] است

تابان ز نور ماه بود و ریگ دشت و در — یا چون فلک ستاره زمین [illegible] است

بر چرخ اطلس است از زین راه و صد شرف — گر نور طرفه بر هر نشیمن [illegible] است

نازم بنور ماه که نیلوفر سپهر
چون روی دوستان شده از فیض او سفید
از پرتو اش سفید چو نسرین گلشن است
هر چند شب سیاه تر از بخت دشمن است

غافل رضا مباش ز نظارهٔ قمر
کز جبهه اش فروغ الهی مبرهن است

دیگر

نخل عمر بار هستی قابل درویدن است
چیدن دامن ازین گلشن به از گلچیدن است
در قیامت با قبا برخیز و از زیر زمین
هر کرا رخت بدن عیبی بکسان پوشیدن است
با طرب خوگر مشو تا از تعب ایمن شوی
باعث بی برگی گل در چمن خندیدن است
زاهدا چشمی بروی نازنینان باز کن
در همین عالم ترا گر حور جنت دیدن است
مرآت حق نما رخ نورانی کسی است
آیات مصحفی خط پیشانی کسی است
هر چند در جمال پری دلبری بود
لیکن کجا بحسن ادا ثانی کسی است
ای در قبای ناز بصد عشوه جلوه گر
هیچت خبر ز محنت عریانی کسی است
سر رشته ام چو کاغذ باد است در کفش
صد آفرین بحکمت لقمانی کسی است
کن جلوه نازنین به سر عاشق حزین
هجر تو بیش ازین ضرر جانی کسی است

از خون دل شراب و جگر کرده کباب
شاید رضا نه مهمانی کسی است

کجا به گشتن این روزگار شد باعث
درازی شب هجران یار شد باعث
سری به پای تو سودن از ادب بوده است
برین گنه دل پر اضطراب شد باعث
همین نه بخت من که چشم سرمستش
به می گساری صد هوشیار شد باعث

دریغ و درد که رسوائی مراد عشق   فغان دل شرهٔ اشکبار شد باعث

پی دو باره حیات زجان گسسته رضا
قدوم یار مسیحا شعار شد باعث

هست در زلف کسی شانهٔ عاج   یا بود جلوهٔ مه در شب داج
وه چه شوخی که بدور چشمت   در حرم باده کشی یافت رواج
خون من نرگس بیمار ترا   هست چون باده موافق بمزاج
مده از کف دل ما که بر است   از می عشق تو این صاف زجاج

بهر آن شاه شهان از دل و جان
چون رضا کرده ام آماده خراج

بی رخ جان من بتوان بروی بگنج   در جستجوی یار ز رنج و بلا مرنج
در بند غم فگند دل بیگناه را   فریاد از تطاول آن زلف پر شکنج
رزقت مقرر است نگردد کم و زیاد   با صد هزار سعی به اندازه برنج

عمرت اسیر پنجه پنجاه شد رضا
دل بسته هنوز درین خانهٔ سپنج

هر لحظه بی سبب زمن بی نوا مرنج   ای پادشاه حسن مرنج از گدا مرنج
در هیچ مذهبی نبود عاشقی گناه   از من بجرم عشق برای خدا مرنج
بوئی کسی دهد نفس جانفزای تو   گر دامنت بکف نشد هم ای صبا مرنج

بر قول مدعی که دروغ است هیچ و پوچ

از درد مند غمزده یعنی رضا مرنج

درمان درد تیره دلی کن ز نور صبح
ای بحجیب محتسب بوقت ظهور صبح

گر نحو دم چو موسی عمران عجب مدار
نور خدا مشاهده کردم بطور صبح

افیون خواب در و سر نکبت آورد
برخیز باده نوش ز جام بلور صبح

تنگ آمدم ز کهنه گلیم شب سیاه
دل میکشد به بزم قماس سمور صبح

دریوزه لقمه تو هم از خوان فیض کن
چون نان مهر پخته شود در تنور صبح

لطف از می شبانه نیابد دل رضا
تا سرخوشم ز جام می پر سرور صبح

دارد فروغ طور رخ دلگشای صبح
نور خدا مشاهده کن در لقای صبح

باد سحر چنین نبود جانفزا اگر
آمیخته نیست بوی گلی با هوای صبح

از نور جبهه تو نشان میدهد مرا
زان میشوم فریفته جلوه های صبح

نیلی لباس شاهد شب خوش نیایدم
جانم فدای دلبر زرین قبای صبح

خورشید با هزار زبان خط شعاع
گرمست در بیان ثنای ثنای صبح

من و شراب فرح بخش هر مسا و صباح
که هست راحت دل منحصر به ساغر راح

چگونه بگذرم از بحر غم اگر ساقی
شود بکشتی می از سر کرم ملاح

چو هست ترک تأمل خلاف ملت و دین
خوش آنکه دختر رز آورم به عقد نکاح

مدار چشم عنایت ز عمر و زید رضا

کشاد کار طلب کن ز حضرت فتاح

گردید رخ خوب تو بی وجهه چرا سرخ
بگذار که پیوند نمایم رگ جانرا
اینجا بگل آنجا به شفق نام برآورد

زنگونه نه چو گل شد مگر از شرم و حیا سرخ
هم نبد قبا نیست سهر دای لاله قبا سرخ
گردید ز خون گریه ما ارض و سما سرخ

شد دیده یعقوب سفید از غم یوسف
در هجر تو از گریه بود چشم رضا سرخ

دیر هست که مشتاق جمال توام ای شوخ
از لهجه طوطی دل تنگم نگشاید
همسایگی سایه طوبی نه پسندم

لب تشنه دریائی وصال توام ای شوخ
دل بسته اندازه مقال توام ای شوخ
من شفته تازه نهال توام ای شوخ

یک لحظه نگردد مژه ام خواب نگردد
تا همچو رضا محو خیال توام ای شوخ

فی همین دل احباز ان ماه مهتابی بود
کی بود شرمنده ابر بهاری همچشم
نیست ممکن تا شبی در خواب هم بینم ترا
رونق بازار حسن ماه کاهد بر فلک

چشم من چون چشم اختر وار بیخوابی بود
باغ عالم تازه تر از چشم دولابی بود
دیده ام را بسکه در هجر تو بیخوابی بود
جاده از چون آن پری بر بام مهتابی بود

حیف باشد گر شود سایل دریا مرگرا
چون رضا از دیده ام چشم سرابی بود

خال بر عارض هما بانه مبارک باشد
بهر مرغ دلم این دانه مبارک باشد

جلوهٔ ماه نو ابرویت ای زهره جبین
تا ابد بر من دیوانه مبارک باشد

من و گیسوی گرهگیر که بر زاهد
گردش سبحهٔ صد دانه مبارک باشد

دلم از چهرهٔ پر نور تو مهر بود
جلوهٔ شمع به پروانه مبارک باشد

جوش زد در خم زلف تو دل صد چاک رضا
از پی زلف تو این شانه مبارک باشد

آن چشم سرمگین چو بگردش در آورد
دود از نهاد صبر و قرارم بر آورد

خنجر چشم من که ریزد از قطرهای خون
نرگس نه دیده کس که گل احمر آورد

دل چون بوصف نرگس مستش رقم زند
از موج باده رشتهٔ بی مسطر آورد

لب ننهد از طلب که صدف در میان بحر
چاک جگر ز طلب گوهر آورد

دارد اگر نه قصد دل خستهٔ رضا
هر دم چرا برون ز میان خنجر آورد

دخان آه من از چنبر فلک گذرد
چو ذوق بوسهٔ حقه از لب تو برد

جدا شود دم قلیان کشی دخان ز لبت
چرا نه همچو سیه مار پیچ و تاب خورد

ز شوق همدمی یار عاشق بیمار
نفس نفس چو نی حقه دم همی شمرد

بحال من ناله کند نی به شوق همدستی
که مار پیچ به تن همچو مار پوست درد

بر آید از دهن یار دود تنباکو
چنانکه بوی گل از گل ره هوا سپرد

نهاده دم سر قلیان کستی رضائی یار
دخان آه من است این که از سرم گذرد

زبان بکام پی ذکر نام حق وا دهد
خوش آن کسان که بدین ذکر و فکر وا کشادند

عبث ترانهٔ مرغان دشت در چمن — که در محبت ایزد همه فریاد اند
بچشم کم منگر سوی عاشقان کین قوم — بظاهر آمده ویران بباطن آباد اند
برو بر بید که عشاق در جناب حبیب — بجای نامه فغان سحر فرستاده اند

ناصح

بدان حقیر کلامم رضا که این اشعار
به نزد اهل معانی نخسته اولاد اند

خم ابروی یار من نگرید — قبلهٔ روزگار من نگرید
داد بر باد مشت خاکم را — جلوهٔ شهسوار من نگرید
گریه ها سر دو نهد بر من زار (نمایند) — گر تغافل شعار من نگرید
بنگرید گشت چشم یار مرا — گردش (معشوق) روزگار من نگرید

دی رخسار را چو دید گفت به ناز
بلبل نوبهار من نگرید

ترا بغیر ما شراب ناب بود — مرا بغیر تو خون جگر شراب بود
به ترک مهر همه مشتری فلک بر روز — به پیش حسن تو از چشم آفتاب بود
اجازتی که به بزم تو در خروش آرم — که ساز ناله بچنگم به از رباب بود
نگر ز پیش روز حساب ناکس نیست — که بر دلم ستم یار بی حساب بود
دلا ز ناله مکن چشم یار را از خواب — غنیمت است اگر فتنه مست خواب بود
ز دیده ماه رخان زمانه رو نا بد — کسیکه عاشق آن روی مهر تاب بود

رضا دیگر غزلی خوشتر ازین نمی طلبد

که قدردان تو نواب کامیاب بود

چرا نه خانهٔ صبرم چنین خراب بود … که در خرام تو رفتار موج آب بود
به حور نسبت رویت قصور ادراک است … خطا بزلف تو تشبیه مشکناب بود
بسوی باغ دِ ایام چگونه دل نکشد … که موسم گل و عهد خوش شباب بود
نقاب عارض خورشید تاب خورشید است … بروی یار کجا حاجت نقاب بود
دو چشم خویش بزین سمند او دوزم … چو شهسوار مرا حاجت رکاب بود
کنی نقاب رخت گر ز پردهٔ چشم … ترا نقاب و هراو به بیحجاب بود
نگار من نغزم بر بیاض دل نبگار … که همچو مصرعهٔ قد تو بیجواب بود

مشو فریفتهٔ قصر بلند تن تست
که بی ثبات تر از گنبد حباب بود

غزل در صنعت ترک الفت

جلوه طرفه ببین زره غمزه نمود … در صد عیش و طرب بر دل غمدیده گشود
سرو من بی رخ و زلفت گل و سنبل چمن … سخ بخش دل و چشم شده چون شعله دود
کی دل به هوس من می گلگون طلبد … که ز خون چشم نگه نرگس مست تو ربود
نعبد ز سرخ تصویر کندش دیدهٔ خلق … بسکه سنگ غم و درد تو تن من فرسود
گوش کر بود تو عهد سو و بردم برسد … چه بود ثمره بودت نرسد گر ز تو سود
چند بر درگه مخلوق جبین فرسودن … نیست مسجود تو جز حضرت رب معبود

در غزل حرف نخستین تهجی شده ترک

قلم فکر رضا طرح گلی طرفه نمود

رفت دلدار چه می باید کرد — دل شد از کار چه می باید کرد
مدتی شد که ندارم خبری — از دل زار چه می باید کرد
دل بزلف سیه پرشکنش — شد گرفتار چه می باید کرد
فتنه انگیز نگه عشوه بلا — غمزه خونخوار چه می باید کرد
راه صد قافله دل زده آه — زلف طرار چه می باید کرد
سر بحسم که رها شد زکفم — دامن یار چه می باید کرد
نکند آه زخونم پرهیز — چشم بیمار چه می باید کرد

ای رضا نخل امیدم بیهات
ندهد بار چه می باید کرد

دیگر

بمحفلی که رخش جلوه‌ی نقاب کند — زگریه شمع شبستان لگن پرآب کند
شراب با دیگران نوشد و بر آتش غم — بدین جفا دل اهل وفا کباب کند
اگر فسانه شمار و حساب روز شمار — چنین که بر دل ما جور بیحساب کند
توان نه که گهی بر طپیدنش رحمی — رضا عبث سر تیغ تو اضطراب کند

مقطع

زن محتاله دنیا دل پیمان شکن دارد — عروسی خوش بود لیکن سر با صد [illegible] دارد
مسلم چون نگردد بر دلم اقلیم استغنا — گدای سلطان رخوره سندی در بر [illegible] دارد
شهید عشق را نازم که چون پروانه [illegible] — نه فکر گور و نه خاطر به پروای کفن دارد
بظاهر گرچه دل و سینه باشد لیکن از سوزش — چو ریگ شیشه ساعت سفر تا در وطن دارد

بدیدنش صرف از نار است رگهای تن زارم
سبکسیر ره افتادگی زاید کجا گردد
نه تنها خورده گیرد بر گل تر روی رنگینش

قوی حقی ز من بر گردن خود بر همین دارد
که از عمری بجانبهای گران ما و من دارد
کف پا و ز نزاکت طعنه بر برگ سمن دارد

به تبدیل قوافی به که فکر نو رضا سازی
که گوش هوش بر نظم تو اهل سخن دارد

چون روی تو بینم کنم از صنع خدا یاد
گل غنچه دگر بار شد از شرم گلشن
چشم تو زده ناله کمر بسته بقتلم
غمگین دل ما و ز بالای بلندش

قربان دل و جان ما و بر این حسن خداداد
تا پرده ز رخساره اش از باد بر افتاد
فریاد ز مردم کشی چشم تو فریاد
مشکل که شود شاد ز نظاره شمشاد

ویرانه کنی منظر چشم ز جدائی
این چشم نه بود از تو ام ای خانه ات آباد

بیکم
نه فکر عنبر سارا نه ذکر مشک چین دارد
من آن صیدم که خود را خود رسانم بر سر تیرش
شبی گیسوی جانان را ز غفلت مشک چین گفتم
مسی مالیده لبهایش بود آن غنچه سوسن
بمنزلش چون روم از مهر گرم پیشتم گردد
مگر دارد خیال قتلم آن گلگون قبا ورنه

سودای دلم سودای خال عنبرین دارد
عبث بهر شکارم آن کمان ابرو کمین دارد
هنوز آن نازنین چین از خطایم بر جبین دارد
که چون وا از تبسم شد بهار یاسمن دارد
نگر از سوز جانم آگهی آن نازنین دارد
چرا چین بر جبین از کین نگاه آتشین دارد

رضا حور و پری را بر دلم کی دسترس باشد

که این کشور لب لعل کسی زیر نگین دارد

کدامی خسته جان در کوی او آه و فغان دارد / که جسم خاک چون افلاک گردش بر زمین دارد
بسرت گردم بیاور یاد بیمار محبت را / که چون صبح نخستین بر لب اش نیم جان دارد
دخان نیز هست چون فانوس چشم ناتوان او / برنگ شمع بیمار نو تپ و استخوان دارد
نه شوق حور میدارم نه با غلمان بود کارم / چنین از هر دو بیزارم فلان ابن فلان دارد
برنگ و بوی رخسارش چه نسبت با نسترن‌ها را / که این در پی خزان و آن بهار بی خزان دارد
زتاب آفتاب رخ چه پروا چشم مستت را / که از ابروی دلجویی تو مشکین سایبان دارد
دگر مخمور چشم مست او مستی هوس دارد / نه بیم محتسب در دل نه پروای عسس دارد
ز کوچ کاروان عمر غافل تا بکی باشی / درین ره آمد و رفت نفس بانگ جرس دارد
لب زرین رکاب از شوق گر بوسم عجب نبود / که بر پابوسی جا بکس او دسترس دارد
چه دور از خانه زین نخجیر بیت الشرف گردد / که آن خورشید رو جا گرم بر پشت فرس دارد

رضا را در غم جانان مکن با شمع نسبت
که سوز سینه پروانه کی طبع مگس دارد

ز سوز دل فغان چون عاشق غمناک بر دارد / زمین در لرزه اندازد ز جا افلاک بر دارد
لب شکرش تر زبان ماند دهان زخم من دایم / چو تیغ ناز بهر قتلم آن سفاک بر دارد
نعیم جنت چون زاهد خلوت نشین دلداده / که لطف سایه طوبی دلم از تاک بر دارد
قبای اطلس گردون شود چون جامه بر خود / چو دست ستم آستین از دیده نمناک بر دارد
ز فرط بیهشی صورت نه بندد مست چشمش را / که در فتنه گاه حشر هم سر از خاک بر دارد

رضا زان روی می دوزم شکاف سینه خود را
که ذوق دیدنش زین در دل صد چاک پیدا دارد

مرا جز درد او یاری نباشد
بدرمانم سرو کاری نباشد

بنهرم درد خنگ سینه ام را
بغیر از آه دل تاری نباشد

بفرما تا سرت گردیم یکبار
اگر بر خاطرت باری نباشد

بغیر از چشم مست منیم نارکش
بعالم مست و هشیاری نباشد

زتار طره اش در گردن افگن
گزین به هیچ زناری نباشد

رضا خواهی اگر در بت پرستان
چو من بت را پرستاری نباشد

وران دل کی بجای تو باشد
که در وی جز تمنای تو باشد

رخت گر یوسف کنعان ببیند
زلیخا وار رسوای تو باشد

حنای طرفه پا بیند و دست
بچشم گر دمی جای تو باشد

کلاه سرکشان کشور حسن
چو کفش افتاده بر پای تو باشد

کند سودی ببازار محبت
چو من آنرا که سودای تو باشد

زقتلم شهر کین چشمش حذر داشت
نگاه غمزه ایمای تو باشد

ملدارا الفت غیر است هر گه شید
بظاهر گرچه شیدای تو باشد

رضا یارا ز تو روتابی ندارد
بقتل او اگر رای تو باشد

بی رخت لاله و گل در نظرم خار بود
غنچه سوسن و سوری دهن یار بود

خلد بی یار غم انگیزتر از ویران است
به ز خلد است به ویرانه اگر یار بود

بخت چون یار شود زهر شود آبحیات
صحبت حسن توا ز نرگس بیمار بود

سخن مهر و محبت بودم یاد لبی
میتوان گفت اگر محرم اسرار بود

طوطی از بلبل تصویر سکوت اموزد
هر کجا حرف زن آن لعل شکربار بود

خنده کند نمکشت کم سخنی های ترا
هر که دلداده آن لذت گفتار بود

هر کرا دست بگیسوی دراز تو رسد
سخت کافر بود ار در سر زنار بود

چون کند قطع ره ترک تعلق زاهد
که گران بر سر او گنبد دستار بود

بوالهوس باشد اگر طالب خلد است رضا
هر کرا بار بخلوتکده یار بود

تا نورفتی ز بزم جان به تنم یار بود
هر نفس راه دلم کاوش صد خار بود

چه عجب کون و مکان گر کند از آه سیاه
هر که دل سوخته دوری دلدار بود

ذره وش در تب و تابیم که چون مهر سپهر
فرط انوار رخش مانع دیدار بود

طالب روی تو کی پا به ره کعبه زند
عاشق موی تو کی در سر زنار بود

کشتی عمان بلا صد رهش از سر گذرد
گوهر وصل ترا هر که طلبکار بود

دل و دین تاب و توان بی تو برد از مستوران
گم کسی چون نگه مست تو هشیار بود

رستم از کشمکش کعبه و بتخانه رضا
تا مرا پیش نظر کوچه دلدار بود

شوق دیدار تو گر همدم و همراه بود — راه بر کعبهٔ عشق تو کوتاه بود

غم و درد تو ز بیرون نهان میدارم — من نه آنم که کس از راز من آگاه بود

عاشق از نعمت فردوس نگردد خوشنود — مگرش دولت دیدار تو دلخواه بود

دل ز ظلمت کدهٔ زلف تو بیرون نایذ — گر جهان جلوه‌گه پرتو صد ماه بود

قیمت آه سحرگاه رضاے داند
هر که دریوزه‌گر فیض سحرگاه بود

دمیکه چشم سیاهش بفتنه برخیزد — به جنبش مژه صد قیامت انگیزد

بچشم کافر بیرحم خود خدا را گوے — چرا به بیگنهی خون مردمان ریزد

بسحر زلف تو نازم که از سر موی — هزار جان دل آشفتگان در او ریزد

فغان که نرگس او باده جو و بیماری
ز خون گرم دل عاشقان نه پرهیزد

از خانه چو مست آن بت خودکام برآید — خلقی به تماشا به لب بام برآید

تلخی رود از گل چو بیامیخت بشکر — شیرین ز لب لعل تو دشنام بر آید

گر صدق طلب خضر ره خویش نمای — سر چشمهٔ مقصود ز هر گام برآید

آید بدر از خانهٔ چشمش نگه مست — زان سان که ز میخانه آشام برآید

آخر گذری بر سر بیچاره رضا کن
تا کی دلش از کوی تو ناکام برآید

هر ذره جانب سر منزل جانانه رود — خواه کس سوی حرم خواه بتخانه رود

لطف حق بین که دهد رزق بانسان گرچه
در ره طاعت رزاق رود یا نه رود

در ره عشق بے خوف و خطر پیش آید
عاشق آن به که درین بادیه مردانه رود

سینه صاف شیخ چو زجاج حلبی میباید
دُرد نوشی که بی شرب بمیخانه رود

دل و جان ز آتش عشق تو بد انسان سوزم
که خجل شمع شود و هوشش ز پروانه رود

آنچه در دام رود بر سر مرغ پابند
برهمن از دانهٔ خال رخ جانانه رود

ترک سودای سر زلف تو نتوانم اگر
اره چون شانه بفرق من دیوانه رود

چشم مست تو اگر عشوه کند در کارش
غمزه نمودن
شیخ پیمان شکند بر سر میخانه رود

ماه بی مهر من ای وای بدین سان تا کے
ز آشنا بگسلد و جانب بیگانه رود

بو آن هوش ربا بزم حسینان که درو
سر برآرد به جنون گر همه فرزانه رود

شیخ با سبحه بکف گرد و سجاده بدوش
تا درین دام کسی از مدد دانه رود

خشک چون کوه شود در گذرے از حیرت
گر بره آن بت طناز بد روانه رود

درد دل گوید و هر بار رضا چون خسرو
قدرے گرمد و پس بر سر افسانه رود
افسانه گفتن

چند در هجر تو خون جگر از دیده رود
صبر و آرام و قرار از دل غمدیده رود

آنچنان خوار به هجرم که بصد بیم رجے
مدعی بر من هجران زده خندیده رود

و نهشت چشمهٔ خضر است نز بیند که چنین
عاشق تفته جگر با لب تفسیده رود

در ره عشق بهر گام نشیب است و فراز
ای خوشا آن که درین راه بصد دیده رود

پا به گل خاک سیر خار بدل خورده رضا

چند گل از چمن وصل تو ناچیده رود

چند بر جان من از هجر تو بیداد رود / غیر را یاد کنی یاد من از یاد رود

رفت بی سیر ارم انچه بجان شداد / بیش ازان بیرخ او بر دل ناشاد رود

انچه بر سینهٔ من میرود از ناخن غم / بر سر کوه کی از تیشهٔ فرهاد رود

قمری از شهپر خود اره کشد بر سر سرو / چون بسیر چمن آن غیرت شمشاد رود

شیرین از سنگدلی می شمرد چشمهٔ شیر / سیل اشکی که ز چشم تر فرهاد رود

می رود انچه ز مژگان تو بر حال رضا / کی بجا بر جگر از خنجر فولاد رود

کسی چسان بجهان بهره ور ز دین باشد / رواج کفر ز چشمت اگر چنین باشد

ز عشق دم مزن ای عافیت طلب کین کار / برون ز حوصلهٔ مرد نازنین باشد

بجای خویش نشین بوالهوس که در ره عشق / گذشتن از سر جان گام اولین باشد

هوای جلوهٔ نازت اگر بود آن به / که صحن سینه صفاگر و کین باشد

عجب مدار به هجرش ز ناله گرمم / برشته جان و جگر زان نفس چنین باشد

کسی رسد بمقامات راستان چو رضا / که محو جلوهٔ آن حور راستین باشد

هر کس از رو طرب جاودان کند / چون من خوش انکه خدمت پیر مغان کند

عجب نماز دو روزه فروشد بی نیاز غرور / ترسم درین معامله زاهد زیان کند

صد آفرین بمشرب آن رند ژنده پوش / کز صاف و درد انچه رسد نوش جان کند

زاهد چه میخوری غم پیری شراب خور … کین جوهر لطیف خرف را جوان کند
غافل ز آه من نتوان بود ماه من … کین تیر رخنه در سپر آسمان کند
کاهد ز غم رقیب بد اختر چو ماه نو … ببیت الشرف چو منزلم آن مهربان کند
صد جوی بحر جوش روان سازم از سر شک … گر سرو من تفرج آب روان کند
زینسان که پرده در لب خشکست و چشم تر … عاشق چگونه راز محبت نهان کند

دیگر

نخواست شیر و شکر نی به بند قند افتاد … کسیکه عاشق آن لعل نوشخند افتاد
همین اسیر نسازد لبش که گون زهره … کمند زلف رسایت فرشته بند افتاد
عجب نباشد اگر شفق آسمان سوزد … چنین که شعله آه دلم بلند افتاد
مرا ز روسیهی های خویش اگه ساخت … سفید گفتن از آینه ام پسند افتاد
غریق حرص و هوا شد دلم هزار افسوس … که طرفه گوهرم از کف به آب گند افتاد
نگر نداده نگاهش بحال روی کسی … چنین که آتش غم در دل سپند افتاد

چگونه خسته رضا دل بمرگ خصم ونه نهد
که ترک چشم سیاه تو بس گشند افتاد

گر دمی جلوه کنان آن بت چین برخیزد … زاهد گوشه نشین از سر دین برخیزد
بزمینیکه خرامی چو مسیحا نفسی … مرده جان یابد و رقصان ز زمین برخیزد
آه گرم نفسم بود و در عشقت … آنچه از دست من خاک نشین برخیزد
بنتیجه ویران گشته منظر چشم … رونق از خانه بدر رزد و چو مکین برخیزد

باد بر نادر نظم تو رضا صد تحسین

کم ز بزم شعرا چون تو ذهین برخیزد

آن رشک گل بصحن چمن چون روان شود / غرق عرق ز شرم رخ ارغوان شود

زان لعل لب چه گوهر دندان عیان شود / بی آب تاب لعل و در بحر و کان شود

منع لب از تکلم شیرین اگر کنی / نرخ شکر بعالم امکان گران شود

از شرم تن زنند فصیحان روزگار / بهر سخن چو وا لب آن نکته دان شود

[بازار ما] گر عشق من چنین بود و حسن تو چنان / راز من و تو فاش بر اهل جهان شود

برپا قیامت است ز یکجا ستادنش / آه از دمیکه سرو قد او روان شود

عمر عزیز را که علم البدل بود / مپسند تا بشغل زبون رایگان شود

هر چند شور ناله ام از نه فلک گذشت / چشمش نه شد که باز ز خواب گران شود

صد شوق پای بوس رسان از لبم صبا / گر رفتنت بحضرت آن دلستان شود

پا برد و دیده ام نه از راه مردمی / مردم نواز بیت بجهان تا عیان شود

در خواب هم نه دید رخ مهوش دیگر / جانان ولت عبث ز رضا بد گمان شود

بی عشق زیستن نه ز آیین و دین بود / مقصود ز آفرینش آدم همین بود

در حیرت از سبک روی مهر و مه مشو / منزل نورد وادی عشق این چنین بود

هم بی قرار و در روش عشق فلک بود / هم پا بجا ز مهر و لالش زمین بود

چون ترسم از ملامت ناصح که عاشقی / سرمایه سعادت دنیا و دین بود [محبت]

صد مژده نشاط بگو از منش رضا

در عشق هر کرا دل و جان غمین بود

رخسار را دگر بچمن جلوه نمود — گر غم چو سوسن است رخ یاسمن کبود
روی عرق فشان تو ای نازنین صنم — صد فتنه را ز خواب عدم دیده برگشود
ده چون کنم که دین و دل و دانشم مرا — چشم کرشمه سنج تو ترکانه در ربود
کارم به سنگدل صنمی افتاده است — از گریه ام چه فایده از ناله ام چه سود
کاشش از ره کرم بنوازد بوصل خویش — آن کو دلم بصد الم فرقت آزمود

چشم از نظاره دو جهان بسته ام رضا
تا شوق بر جمال کسی دیده ام گشود

شب بخوابم آمد و پرسان حال زار شد — منت ایزد را که بخت خفته ام بیدار شد
تا نگاهش بر خرام آن سهی بالا فتاد — کبک را چون کوه جنبیدن ز جا دشوار شد
باغبان را حاجت سیر ای گلشن نماند — بسکه آب از شرم رخسارش گل گلزار شد
شب به بزم آرام جان ناتوانم بوده است — آنکه رام امروز با اغیار ناهنجار شد
آنکه پرسی باعث ویران کاشانه ام — موج اشکم رفت اوج در و دیوار شد
تیر مژگان ترا نازم که از نشتر نیش — رخنه ها چون سنگ سوده داد در دل کهسار شد
یار به بالین من آمد پس از مردن ولی — کی بکار آید دوا وقتی که کار از کار شد

ساغر می نوشد و گوشه بزندی چون رضا
هر که مستظهر بعفو حضرت غفار شد

تا دوچارم آن نگار ساده پرکار شد — کار بر صبر و قرار و طاقتم دشوار شد

سبزهٔ خط زینت افزای رخ دلدار شد
صیقل آئینه اش بالعکس زین زنگار شد

از فروغ عارضش دل عالم انوار شد
دیده من جلوه گاه صد تجلی زار شد

مطلع ثانی

پرده چون برداشت در صحن چمن یار از رخش
گل بچشم باغبان خوار تر از خار شد

شمع را در بزم جانان کی بفانوس است جا
زانفعال عارضش پنهان پس دیوار شد

دست گلچین را ز لب بوسم که از گلچیدنش
گلشن روی بتان یکسر بهشت آثار شد

شب به پیش یار شرح درد دل میخواستم
حیرت دیدار دم مهر لب اظهار شد

قطعه

چون ز باغ آن خسرو شیرین لبان بی دماغ
مائل جولان گلگون صبا رفتار شد

گل ز غم از خار بر سر تیشه زد فرهاد وار
خون روان چون جوی شیر از دیده انهار شد

دیدهٔ آهوی مشگین سرمه گون خود بها
در غم چشم کسی عالم بچشمش تار شد

هزاران گوشه بی کینه دارد
تو گوئی در بغل آئینه دارد

بیا ساقی که هر مست تو در سر
خماری از می دوشینه دارد

رخش تا جلوه کرد از شرم بر رو
نقابی از غلاف آئینه دارد

حذر از زاهدی گوشه نشینے
نهان در خرقه پشمینه دارد

بده می ساقیا مست ازل کے
خیال شنبه و آدینه دارد

اسیران پریرویم که بر رو
پریشان طرهٔ مشکینه دارد

رضا را کار سنگی با لاله زار است
که از داغش چمن در سینه دارد

در شهر بنارس که بتان غارت دین اند
بر شهر که این تیرقدان سخت کمان اند

حوران بهشت اند که بر روی زمین اند
بگریز که این غمزه زنان گرم کمین اند

تنها نه رضا واصف این خلد برین است
صاحب نظران دو جهان جمله برین اند

دیگر

مژده باد ای دل که وقت وصل یار آمد رسید
گشت زار خشک لب را فیض باران هم رسید

محنت بیداری شب های هجر از حد گذشت
وقت خواب راحت اختر شماران هم رسید

در هوای دیدن رخساره مه پاره
بر فلک آه دل شب زنده داران هم رسید

ای خسته مژگان تو جان و جگر چند
انداخته ابروی تو بر خاک سر چند

از درد فراق تو بگرمرد که دیدیم
گرد سر بیمار تو شب نوحه گر چند

شب جلوه گری های تو از غرفه عیار
وا کرد سر دیدم زغم و غصه در چند

پر شد صدف گوش من از گوهر مقصود
تا ریخته لعلت به تکلم گهر چند

کام هوسم میوه فردوس نخواهد
تا چیده ام از نخل غم او ثمر چند

تا آئینه ات وا رهد از زنگ کدورت
دریاب رضا صحبت عارف روشن گهر چند

گر دل غمزده را کوی تو ماوا گردد
در صدد عیش و طرب بر رخ ما وا گردد

شیشه صبر طلبگار تو بر سنگ خورد
چون تنفس ما زنیت و قناعت جا گردد

گر صبا پرده زرخسار تو یکسو فگند
سر پنهان هند ابرهمه پیدا گردد

در دمی بشکند قلب قلوب عشاق +
ترک چشم تو ز مژگان چو صف آرا گردد

علم طاقت نظارگیان از پست شود
بسکه یکتای جهان در روش بحر و چشم
شمع زان که ز فانوس خوش آید بنظر
ای بتان گر نگهی جانب عشاق کنید

هر کجا جلوه نما آن قد بالا گردد
خجل از زلف دو تا لیش خط ترسا گردد
تا متست تو قد باحسن دو بالا گردد
چه کم از مرتبه حسن شمارا گردد

نه از زلف رسا سلسله برپای رضا
خند از وحشت دل بادیه پیما گردد

شد مدتی که نامه ز سویش نمیرسد
درد سرم ز ساغر ساقی کجا رود
مشکل که یار واقف درد دلم شود

بادی بسویم از سر کویش نمیرسد
تا دست من بدست سبویش نمیرسد
تا قاصد سرشک بکویش نمیرسد

خورشید گرچه موی بمو گرم خو بود
لیکن رضا بگرمی خویش کی رسد

جان و دل آواره از تن میکند
شمع دل از ناله سوزان مکن
هر که سوز و سینه از داغ غمش
می کشد بر غیر تیغ و زین ادا
دیده ام را سیر گلزار رخش

وه چه ظلم آن چشم پرفن میکند
بر تو حال خویش روشن میکند
شور و بوم خویش گلشن میکند
سعی در خونریزی من میکند
صد گلستان گل بدامن میکند

گل چیدن

گرد با من بند وی زلفش رضا
با غریبان آنچه رهزن میکند
مسافر

هر که خیزد بر خست صبح برو عید بود روز لیش عیش آید عشرت جاوید بود
جای در بزم قدح نوشی ما کن اگرت هوس دیدن عشرت گه جمشید بود

در مقامیکه رضا زمزمه سنجد از شوق
بی نوا از ذوق شود گر همه ناهید بود

در هجر تو اشکی که ز چشمم بدر آید آلوده بخون دل و لخت جگر آید
حیف است که ظالم ز نظر افکنی اورا آنکس که بکوی تو پی یک نظر آید
سنگ سر کوی تو سر ره هوسم را پاکیزه تر از بالش اگنده پر آید
بیداد و ستم بین که ز کوشش بر عاشق چون نامه سر بسته سر نامه بر آید

تا شاهد ابد طالب فردوس نگردد
هر کس که بکوی تو رضا یک سحر آید

جنگجو گلجهلهان صلح و صفا نیز کنند غنچه سازند دل و کار صبا نیز کنند
شکرین لب پی دشنام کشا یا عشاق شکر انعام تو گویند و دعا نیز کنند
ظل دیوار تو تا بر سر عشاق افتاد نصرت از چتر شه و بال هما نیز کنند
دلفریبان چو دل بردن عاشق کوشند ناز بر ناز فروشند و ادا نیز کنند
محرم عشق حسینان نه همین عشاق اند خواهش جور بهشتی صلحا نیز کنند
ای خوش آنانکه درین کارگه کون و فساد شامل کار جهان کار خدا نیز کنند

ای رضا در چه زندان فراق خوبان
غم مخور روزی ازین خنده ها نیز کنند

مانی چو نقش آن بت خود کار می کشد
چون میرسد بچشم و لبش جام می کشند

هندوی کاکل سیه اش می برد ز راه
زاهد اگر دلم سوی اسلام می کشد

شد هر که مبتلای بت هجر آن صنم
کارش به منیم لحظه به سر شام میکشد

روز جزا وسیله صد نیکنامی است
رسوائی که عاشق بدنام می کشد

زاهد چو من بدیر مگر فیض کعبه یافت
کز جان و دلش سجدهٔ اصنام می کشد
جمع صنم

نسیم جلوهٔ روی تو در چمن چو وزید
چراغ گل بشبستان باغ گل گردید

کسی که دولت دیدار او نیافت چه یافت
هر آنکه جلوهٔ رفتار او ندید چه دید

زمانه شبنم گلزار قدس نام نهاد
خوی حیا که ز گلبرگ عارض تو چکید

که جلوه کرد به بالای راستین که بباغ
ز بار شرم قد سرو چون بنفشه خمید

چنین که نافه زغم پوست میدرد در تن
مگر حکایت زلف معنبر تو شنید

شب و نهال خطش بلفظ جان کردم
ز ناز بر دمن زد و بجان بخجید

صبا به پیش رخت دم زد از صفای سمن
بلاف سنجی او گل چمن چمن خندید
لاف زدن

رضا گشاد سبک قفل زنگ سمت مراد
که لطف ابروی یارش بکف نهاد کلید

بریدی نامه سربسته زیار آورد
نه نامه جان نوی در تن نثار آورد

نه قاصد
نه نامه نادر گلدسته اند ستم داد
برون ز پای دلم خار انتظار آورد

نه قاصد است که باد سحر ز راه وفا
بعندلیب حزین مژده بهار آورد

قطعه

نه قامتست رضا اینکه بشنو از [illegible] لیف — سحرگهان خط فرحت فزای یار آورد

به دعائی دل ما چمن طراز وفا
بار معنی ان گل تر از بنفشه زار آورد

همین بلبل نه زان گلچهره در فریاد می آید — ازان قامت قیامت بر سر شمشاد می آید

نه تنها خط به پیشش مشک تته بر سر کشیده می آید — که هم از قید خوبی سرو دن بشهر دمی آید

نشد توفیق جانکندن چو من فرهاد را آری — ز شاگردان نیاید آنچه از استاد می آید

بدور ساغر چشم تو در میخانه رندان را — کجا از گردش گردون گردان یاد می آید

ندارد با طبیبان کار مجنونت که در صحرا — ز نوک خار کار نشتر فصاد می آید

زمین بر خویش می پیچد ز فغان از [illegible] — چو خوی آن جفاجو بر سر بیداد می آید

کجا صافی گهر در بند دنیای دنی ماند — که دریا با دو صد زنجیر موج آزاد می آید

دلم امشب بطرز تازه در بر [illegible] — بی قبول آن ترک ستم ایجاد می آید

دماغ من معطر شد رضا از زلف پرچینش
مرا اکنون ز مشک نافه چین یاد می آید

غم عشق است که عاشق بجانش طلبند — مایه سود دو عالم ز زبانش طلبند

عشق آن بحر غم آمد که غم اندوختگان — سرمه چشم دل و جان ز دخانش طلبند

سینه آتش عشق است که جگر سوختگان — بی بها گوهر شادی ز کرانش طلبند

راز عشق است نشاید که رضا فاش کنی
عاشقان از دل و جان نیز نهانش طلبند

زسینه آه کشم ماه آسمان سوزد — برنگ کاه سراپای کهکشان سوزد
منم که جان و دل من برنگ پروانه — در آتش غم دوری تو شادمان سوزد

چو شمع لاله رضا بر بنا و رم و دی
اگر دلم غم دوری دلش بامتحان سوزد

نسیم جلوه گر از جانب شمال آمد — بیار باده که ایام برشکال آمد
چمن ز آفت تب لرزهٔ خزان آسود — مزاج سرو و صنوبر باعتدال آمد
ز بلبلان چمن بانگ مرحبا برخاست — و میکه شاهد گل با قبای آل آمد
چه موسم است که طاوس چرخ مینائی — درین بهار چو مستان برقص و حال آمد

رضا چه دور گر اهل سخن بحال انند
که نظم درد فروش تو حسب حال آمد

رعنا صنما جلوه گر و غمزه تراشند — از ناخن ابرو جگر و سینه خراشند
بر دل ز نگه سودهٔ الماس فشانند — وز خنده نمک بر جگر خون شده پاشند
آشفته سران یکنفس از پا ننشینند — از بسکه محبت طلب و درد تلاشند

در شغل محبت نه پسندند رضا را
آن قوم که از قدر غم آگاه نباشند

سوخت ایمان مومنان چند — آه ازین شعله روئیان چند
جان فدا هیث کم تغافل گیر — بگذر از قتل خسته جانان چند
تا بکی جان من کناره کشی — بکنارم نشین زمان چند

آن بهشتی رخی که بر تو فتد — می توان کرد بوستان چند

مژه های کسی شکسته رضا
در دل و دیده ام سنان چند

وقت آنست که گل در چمنستان خندد — ور نسیم سحری باغ دل و جان خندد

میهمان جلوه فردوس شود گلشن را — گر دمی در چمن آن سرو خرامان خندد

بلبل از رشته جان دوزد اگر از خاری — تو گلی را بچمن گوشه دامان خندد

چمن از شبنم و گل مظهر شادی و غمست — چشم این گریه کند گر دهن آن خندد

گر از گریه بلبل خبرش نیست رضا
که بدین رنگ گل تر به گلستان خندد

ای در صف خوبان پری چهره سر آمد — زود ای که غمم بفراق تو سر آمد

ازبسکه بود اوج گر امواج سرشکم — هم پایه زویرانه کاشانه تر آمد

پیش دهن تنگ رخ آینه نکهت — گل پرزده رو غنچه گل لب شکر آمد

از تیغ نگه نیم کشم ساخته بگذشت — آهن جگری خصم بران سیم بر آمد

از داعیه بخیه گرے دوخته لب را — تا زخم دلم در نظر بخیه گر آمد

آنی تو که از ناوک مژگان درازت — صد رخنه چو غربال درین نه سپهر آمد

منت کشش که چکد لی پیر مغانم — گر رطل گران چاره گر درد دل آمد

نظاره کشی چمنستان جمالت — از بند طلبگار رے فردوس بر آمد

مهمان جگر ریزی چشم که ز فیضش — گلنار خ مژه های تر من خوش ثمر آمد

یکره ز گرم عرق تب و تاب رضا گمی
عناب لبت را که بخوبی ثمر آمد

دیده تا باز بر آن چشم خماری کردند	پارسایان حرم باده گساری کردند
تر دماغان شمیم نفحات زلفش	بدر از سر هوس مشک تتاری کردند
اینچه گل بود که دی در چمن از شرم رخش	نازنینان چمن رخ متواری کردند
راند هر کس چو صبا ناقه براه طلبش	از گل و لاله اش اماده عماری کردند

دیگر

دو باره تازه روان در تن نظر آمد	چو بر فراز من آن نازنین سوار آمد
بود بخیل شهیدانش آبروی دیگر	کسیکه کشتهٔ آن تیغ آبدار آمد
زناز دست بر و هم زده کناره گرفت	چو در میان سخن بوسه و کنار آمد
طراوتی چمن وصل را نمودار است	خوشم که گریهٔ شبها مرا بکار آمد
نترسد از رسن دار زلف خمگانت	کسیکه در ره عشق تو پایدار آمد
بسر خوشی چه شوی از کمین غم غافل	که در نشاط شراب آفت خمار آمد

اگر بدست رضا گر نکو مگو ناصح
درین معامله کس را چه اختیار آمد

جلای آینهٔ چشم ما نخواهد شد	به خاک پای تو تا آشنا نخواهد شد
گشایش دلم از سیر گل محال بود	بخنده تا دهن یار وا نخواهد شد
بفرق غیر بخنجر گردنم مزن تیغی	که شکر لطف تو از وی ادا نخواهد شد
نظر بحال جگر خستگان اگر چه خوش است	دمی نکوئی ازان از شما نخواهد شد

اگرچه لاف محبت زند رقیب ولی دریغ و درد که از بیم قاتلم ورثه		مقابل دل زرو از ما نخواهد شد کسی بدعوی خونم گوا نخواهد شد
	زبس برشتهٔ جسم فتاده طرفه گره بغیر ناخن تیغ تو وا نخواهد شد	
آنچه خواهی کرم حق به از او خواهد کرد چمن جسم تو پژمرده اگر شد غم نیست		دل نکو دار که او جمله نکو خواهد کرد باز آب کرمش نشو و نمو خواهد کرد
	گله زنهار رضا سر مکن از تشنه لبی لطف ساقی دگرت تازه گلو خواهد کرد	
بوصف سلک و ذکر لبش خط بندرت انگیزد چو یار از ناز بر دوشش ز پنهان دست انگیزد نماند باغبان را هیچ الفت با گل و سنبل سرشک دیده گر با خون دل نوشم عجب نبود		بجای نقطه از کلکم همه غلطان گهر ریزد ز دست من بخنجر بهر زدن دیگر چه برخیزد چو یار از ناز بر رخ طرهٔ خم در خم آویزد بتعدیل آورد روی آب چون با باده آمیزد
	اگر گم کرده در کیشش رضا نقد دل و دین را از آن هم نمک ره از برو تای دیده می‌ریزد	
دلم بگو چه آن سنگدل ار بیم رسید ز ذوق کشتنت چه آگهی دارد رسا نه زلف تو گر مشعوق همچو شمع یکبار دلم ز فیض طپیدن رسید در جایی		که باز غمزه هی پیش تو چشم تر رسید خدنگ ناز تو آنرا که بر جگر نرسید دمی هنوز به هیچ زخم که نرسید که جبرئیل بدان جا ببال و پر نرسید

روان من بدر آمد ز جسم زار ولی
گذشت عمر که از دل خبر نمی یابم

زخانه آن بت بی رحم تا بدر نرسید
بگوی او ز سر آسیمگی نگر نرسید

رضا بکام نرسید آنچنان ز تو شامت
که هیچ کام بکام دل از شکر نرسید

گه خون ز دیده بارد و گه سر فغان دهد
مانند خضر وار هم از تلخی ممات
پیوسته در مجالس بهشت جای او

زینگونه عاشق تو شب هجر جان دهد
گر بوسه از آن لب شکرفشان دهد
هر کس در غم خط سبزه تو جان دهد

از چشم یار چشم نگاهی رضا مدار
کی ساغر مراد بکس آسمان دهد

تنها همین نه کار دلم را تمام کرد
خورشید بر زمین دم رو بخود او فتاد
دل خویش را بحلقهٔ گیسوی او فکند
هر میوهٔ لطیف که آب افکند به پوست
کام دلم ز میم دهانت بر آورد
سیماب و برق و شعله و گرداب موج آب
امروز چشم مست تو از جوش دیگر است
گر این خبر ز خویشتن بزم جهان نماند
آن نازنین صنم چو بی سیر بوستان

قطعه

تیغ کرشمه اش بدمی قتل عام کرد
آن رشک ماه جلوه چو بر پشت بام کرد
از شب انتظار رها چشم دام کرد
سیرابی از چه ذقن او بوام کرد
پیدا هر آنکه زلف تو بر سنبل لام کرد
تلواسه از دلم بفراق تو وام کرد
شاید ز خون بیگنهان می بجام کرد
چشم تو تا بگردش جام اهتمام کرد
شمشاد را ز ناز ادا خوش خرام کرد

[illegible]

سرو از ادب رستاو بیکیا نجد مستش
قامت دوتا بنفشه بعزم سلام کرد

از دل بود فدای خط سبز او رضا
خود را مرید خضر علیه السلام کرد

نظارهٔ خط و خال تش خدا بباد دهد
شنگرف کاری کلک قضا بباد دهد

بدید نرگس جادوش دل از آن گشتم
که چشم سرخوش آن دلربا بباد دهد

رهین آه سحرگاهی خودم که مدام
ز دل بر تشنگی من ترا بباد دهد

علاج خستهٔ عشقت نمی‌شود ز مسیح
سر و که لعل تو طرز دوا بباد دهد

غزل سرای من در هوای گلبدنان
سرود بلبل رنگین نوا بباد دهد

میکشان دامن ز مستی در شراب انداختند
چون مصلای که اهل دل بر آب انداختند

همچو صیادان بتان بهر شکار جان و دل
دیده و دانسته چشم خود بخواب انداختند

دست این مشاطگان بوسم که از روی کسی
از پی عاشق نواز پیها نقاب انداختند

این چه می‌بود هست کز یکجرعهٔ او سیاقیان
عالمی را بزرمین مست و خراب انداختند

نوجوانیکه چشم عاقبت بین یافتند
از نظر رعنائی عهد شباب انداختند

صنعت از نهان در پرده کی ماند رضا
گرچه خوبان بر رخ زیبا نقاب انداختند

منصب عشق بلند است بهر کس ندهند
سوز پروانه جانباز بهر خس ندهند

عاشقان در طلب منزل جانان گردند
دل تا سالیش این کاخ مقدس ندهند

پوشش ابدالان خرقهٔ تجرید بس است
زینت تن بقبای خرد اطلس ندهند

پاک شو اول و پس صحبت پاکان دریاب
رند را ره بسوی بیت مقدس ندهند

ستم کجکلهان بین که بصد فن و فریب
برده دل از من و چو من دل واپس ندهند

کی کجا ذوق ز اشعار رضا دریابد
هر کرا نور ازل طبع سخن رس ندهند

کی سرم چتر پر و بال همایی خواهد
سایهٔ زلف خوش اقبال ترا می خواهد

روغن از ریگ کشد آب ز آتش طلبد
هر که از طبع تبان مهر و وفا می خواهد

دل آن ماه کجا مهر کجا بی خرد است
هر که زین شوره زمین مهرگیا می خواهد

ای ستمکار ترا وی بت عیار ترا
چند پرسی دل و جان تو گرامی خواهد

باد پیوسته ز آرام دل خویش جدا
هر که ما را ز دلارام جدا می خواهد

دوش تا دیر رضا سوده جبین در مسجد
پاپا سود وصلت مگر از خانه خدا می خواهد

حسرت آن لب شراب آلود
دیده ام به خوناب آلود

تا چه دید از من حزین که چنین
نگه او بود عتاب آلود

چشم بد مست او به نیم نگه
دامن زهد شیخ و شاب آلود

بسکه گریم بشوق تازه گلی
آب اشکم بود گلاب آلود

بنگر پرده های چشم ترم
گر نه دیدی سحاب آب آلود

می نوشتم فراق نامهٔ غم
چشم از خون دل کتاب آلود

فیض دلهای شب ندید رضا
هرکرا دیده گشت خواب آلود

سرو من با قد افراخته چون می آید — ناله بی ساخته از سینه برون می آید
جلوه اش را اثر باده پر جوش بود — می رود هوش من دلشده چون می آید
زهره با اینهمه نیرنگ به پیش چشمش — بهر آموختن سحر و فسون می آید
دیدام طرفه حبابیست که عمان سرشک — از درونش بدو صد جوش برون می آید
می رسد یار بصد ناز و ادا و غمزه — بهر تاراج دلم طرفه فسون می آید
قامت فتنه نمایش چو دهد داد خرام — صد قیامت بسر صبر و سکون می آید
انچه می آید ازین بیش ز انفاس مسیح — بیش ازین از لب لعل تو کنون می آید

بر من از ابروی دلدار رود انچه رضا
از مه نو بسر اهل جنون می آید

ساقیا می ده که فصل نوبهار آمد پدید — سبزه در گلشن چو خط بر عارض جانان دمید
نارون در صحن گلشن چتر موزون گشاده — در چمن سرو و صنوبر قامت رعنا کشید
غنچه دل در شگفتن می برد از گل گرو — الله الله اینچنین با واز کدامی کو وزید
تا توانی جام من جام طرب در گردش آر — توبه در فصل بهاران باشد از دانش بعید
بر صباح او گران آید صدای ارغنون — هرکه در فصل بهاری نغمه بلبل شنید
کی بود شبنم رضا بر عارض گلهای تر — اشک شوق است اینکه شب از دیده بلبل چکید

دیگر

بهار می رود از دست رو بباغ آرید / گلی بکف پی آسایش دماغ آرید

دلم گرفته شد از تیره کنج زهد و دریغ / ز جام می به سبوی من چراغ آرید

غم جهان اگر اسباب بی غمی ورزد / بباغ روی نگار بوی سراغ آرید

ز شهر فصل گل و لاله دل گرفته شود / دمی چو باد سحر رو بباغ و راغ آرید

ز زهد خشک دماغ رضا پریشانست
بتبرو باغی او باده و ایاغ آرید

نو بهار است و هوا طرفه صفائی دارد / باده پر خوردن مخمور نوای دارد

بهر دل بردن نظارگیان شاهد باغ / بر کف دست خود از لاله حنائی دارد

بهر سر سبزی سرو چمن آرا قمری / و مسعود و روز زبان تازه دعای دارد

کی درین نادره موسم بچمن رو آرد / هر که در پی ز فراق تو بلائی دارد

ای تبان از سر خوان رضا در گذرید
آخر این خسته جگر بیخ خدائی دارد

تنها دل مرا نه تبان بر شکسته اند / ز مینان هزار نادره گوهر شکسته اند

مرغ دلم بدام گروهی فتاده است / کز طایران بام حرم پر شکسته اند

تا آنکه رانده اند سخن زان لب و دهن / قدر نبات و قیمت شکر شکسته اند

انانکه خم فزوده بگیسوی پر خمش / جان و دل شکسته بکمر شکسته اند

هر دلبری در آید و صبر از دلم برد / این خانه را مگر ز ازل در شکسته اند

چون مرغ سر بریده رضا می طپید مگر

خوبان بجانش از مژه نشتر شکسته اند

دوش عتابش بدلم جنگ کرد   قتل من غم زده آهنگ کرد
صد دل عشاق بپایش فتاد   دست چو در طرهٔ شبرنگ کرد
صورت مطلوب کجا بنگرد   هر که نه صاف آینه از زنگ کرد
مصرع پیچیدهٔ گیسوی او   قافیه بر شعر رضا تنگ کرد

ودیگر

ربوده بهره ز گیسوی عنبرین تو شاید   چنین که سنبل مشکین بباغ نافه گشاید
خدا نخواسته سرسام من کشد بهلاکت   اگر نه تازه گلت بر دماغ لخلخه ساید
چو هست روی تو فرحت فزای جان و دل من   کرا دماغ که از بوی گل زکام فزاید
گمان شود که دو مه بر فلک شده طالع   دمیکه روی تو بر پشت بام جلوه نماید
بزیورت نبود حاجتی که مایهٔ خوبی   رخ جمیل تو دارد چنانکه باید و شاید
پس از شهادت فرهاد شاد زیست نخسرو   ز رشک جان نی شیرین مرا بسی عجب آید

ز چشم چرخ و مه حسن زهره با همه خوبی
رضا دمیکه بوصف تو این غزل سراید

از آتش می بر رخ حسن آب دگر افزود   در جان و دل من تب و تابی دگر افزود
دید تو محال است که از تار نظرها   بر برقع روی تو حجابی دگر افزود
شادم که بآمد شد غم در دل چاکم   از ناوک سر تیز تو بابی دگر افزود
در میکده شب از پی بدمستی مستان   از چشم و لبش جام و شرابی دگر افزود

عشقت پی خون ریز رضا داد شتابی

هجر تو درین باب بشتابی دگر افزود

یارب همیشه نام توام بر زبان بود	تا جان بود دلم بنعمت شادمان بود
عشقت بجای خون برگ و ریشه ام دود	وردت برنگ مغز بهر استخوان بود
محفوظ تا ابد بود از صدمه خزان	آن گلشنی که لطف تو اش باغبان بود
خشتی ز قصر صنع تو خورشید انور است	سقفی ز بام قدر تو هفت آسمان بود
در امتثال (فرمان برداری) امر رفیع تو آسمان	بربسته بر میان کمر از کهکشان بود
سودای الفت تو بهر سر که جا گرفت	چون اهل سود دور ز بیم زیان بود

زنهار ناله سر مکن از بی کسی رضا
چون لطف کردگار کس بیکسان بود

کسی که ناوک نازت هدف گردید	برنگ زخمی تیغ قضا تلف گردید
دلم ز سینه برون شد بجستجوی بتان	دریغ و درد که بی گوهر این صدف گردید
کسی نکرد خریداریش به نیم نگه	دلم بکوی بتان گرچه هر طرف گردید
یکی کرشمه کنان سوی عاشقت بخرام	که کار زنگ بدین نجان بشغف (شغل بیهوده) گردید
بدور اشک گهر رشک من بهای گهر	بچشم جوهریان کمتر از خزف (کوڑی) گردید

ندید چون تو دل ار مهی بجانه کهی
رضا ببزم بتان گرچه صف بصف گردید

مضطر دلم به سینه شکیبا نمی شود	تا دیده ام بروی کسی وا نمی شود
ناصح اگرچه ترک بتان خوش بود ولی	هیهات چون کنم که ازما نمی شود

از آب باده به که دهی شستشو مدام … زاهد مرا که سینه مصفا نمی شود
یک لحظه بر لبم لب تر ساید از کرم … آه این قدر از آن لب ترسا نمی شود

پرورده مغز کاکل مشکین او رضا
منت پذیر عنبر سارا نمی شود +

ایوا دلم ز سیر چمن وا نمی شود … تا سرو نازنین چمن آرا نمی شود
درمان پذیر از لب لعل تو در زمان … درد کسیکه به ز مسیحا نمی شود
آن خوش ادائی که ز چشم تو دیدام … هرگز ادا ز نرگس شهلا نمی شود
شد باز گرچه گوش فلک از فغان من … از خواب ناز چشم کسی وا نمی شود
هر کس که عقد گوهر گوش تو بنگرد … مشتاق جلوه های ثریا نمی شود
از آنکه دیده پر بود از گوهر سرشک … منت پذیر همت دریا نمی شود
همچون شراره آهی ندیده … اسرار عشق ماست که پیدا نمی شود
مردانه کس روانه سر منزل فنا … جز شمع گرم تازه به یکپا نمی شود

با مدعی نشست تو همچون رضا مرا
بر خاطر غیور گوارا نمی شود (غیرت دار)

گر چنین غمزه به سرمستی گلرنگ زند … عاشق از غم به جگر بر خود سنگ زند
چشم دیوانه کن یار ندیدست مگر … که چنین ناصح ما لاف فرهنگ زند
چون کنم گریه کنان عرضه غم دل پیشش … خنده از سنگدلی بر من دلتنگ زند
مژه از ناز نه جوید پی قتل مردم … غمزه او تن تنها بصف جنگ زند

گر بود میل خط سبزت ای شوخ نگار		دستت آن به که بخون دل من چنگ زند
چون خط سبز تو بیند دلم از هوش رود		همچو رندی که لبالب قدح بنگ زند

آرزومند خس و خاک در یار رضا
پشت پا بر گهر افسر و اورنگ زند

تا تخم وفا بدهر کشتند		از مهر تو خاک من سرشتند
بر لوح دلم حدیث عشقت		پیش از لوح و قلم نوشتند

بی جرم و گنه بتان رهنما را
در دوزخ درد و غم بهشتند

روزگاریست که در کوی تو بارم نبود	غزل	روی نیکوی تو شمع شب تارم نبود
کار با عشق تو تا روز شمار است مرا		بیش از این ناز تو اگر چند (هر چند) شمارم نبود
ساغر چشم کسی هست مدامم دارد		بیم خمیازه و تشویش خمارم نبود
در عشق تو گریه دارم شاد		صد خنده فدای گریه ام باد
در قالب مرده ام دمد جان		باد سر کوی آن پریزاد
گفتی که فرامشت نسازم		یاد آر ز عهد خویشتن یاد
از دیده مرو که این خرابه		هست از قدم سعیدت آباد

لطف سخنت بوجدم آرد
بر طبع تو آفرین رهنما باد

چو شمع روی تو شب انجمن فروز شود		خلاف قاعده شب جلوه گاه روز شود

رفوگران سر خجلت فرو برند بجیب | بکشوری که خدنگ تو سینه دوز شود

اگرچه پشت نگاهم ز هجر یار رضا
بلند نالهٔ من تا فلک هنوز شود

پری اگرچه اداهای دلبری دارد | کجا بحسن ادایت برابری دارد
بسر برد سر زلف تو هم درین سودا | همین نه خال و خطت عزم دلبری دارد
چسان بشغل عشاق یا بجا ماند | که بوالهوس غم عشق تو سرسری دارد

چه کرده ام که رضا ترک چشم خونریزش
ز خنجر مژه عزم جگر دری دارد

ق

تا تیغ تو بر سرم گذر کرد | تخفیف هزار درد سر کرد
یک گردش آن دو چشم سرمست | صد صاحب هوش بی خبر کرد
تنها نه فراق نامه ام را | خاک از ره کینه آن بسر کرد
صد پاره چو جیب عشقبازان | بال و پر مرغ نامه بر کرد

خاموش رضا که از حدیثت
هوش از سر سامعان سفر کرد

غمزهٔ جفاجویش با ستیزه خو دارد | زین ستیزه جویی ها قتل آرزو دارد
مردم از لب لعلش آب خضر می نوشند | خال او از سکندر هم طالع نکو دارد
مست بادهٔ عشقت با همه سیه مستی (ز باده مست) | چشم بر قدح دوزد دیده بر سبو دارد
پیش قد و بالایت با همه سرافرازی | چون بنفشه از خجلت سر بسر فرو دارد

می رسد برگ دل گر رضا سیه پوشد
زانکه چون فراق او در تقاعد و وارد

دل در گرو چون دغم چند ندارد
چو پای تو با کس سر پیوند ندارد

گر شاه جهان است گدا طبع شمارم
هر کس بعالم دل خرسند ندارد

از گردنش خلعت باریک تمناست
لاغر تن من تا مچ اگند ندارد

شیرابی لعل لب او نیست بنگ گر
کیفیت شرین و هنش قند ندارد

با قد نیشکر است قدت در مقابل
در حسن اگر خد تو مانند ندارد

گر شعر عزیز است رضا را عجبی نیست
آن کیست که او الفت فرزند ندارد

طرز رفتار ترا کبک دری بنده بود
طوطی از لعل شکرخای تو شرمنده بود

پیش بالای بلند تو بهار از خجلت
سرو چون شاخ تبر خورده سر افگنده بود

همچو زاهد ندارم سر و برگ طوبی
بر سرم سایهٔ شمشاد تو پاینده بود

زینهار از طلب یار رضا دست مدار
هر که جوینده ز صدق آمده یابنده بود

شب یار سر زانو من مست خواب است
آغوش ذره مطلع صد آفتاب باشد

آهم ببین بچشم خمارش که زین کلید
گنجینهٔ وصال ترا فتح باب باشد

ساقی ز راه لطف بده جرعهٔ بما
زان ساغری که از لب او کامیاب باشد

عشقت ز نامه‌ام رقم نیک و بد سترد
فارغ دلم ز پرسش روز حساب باشد

شب با رقیب یار درآمد بجلوه تم — آه این وصال باعث صد اضطراب شد

سنگین دل تو نرم نشد ورنه جان من — از آه آتشین دلم سنگ آب شد

شبنم بروی گل نبود در چمن رضا — از شرم شعله تاب رخ او گل آب شد

در سفر یاد رخ آن گلبدن خواهیم کرد — شام غربت غیرت صبح وطن خواهیم کرد

از حکایت های زلف عنبرافشان کسی — خون حسرت در دل مشک ختن خواهیم کرد

بی تو در بزم می از بهر کباب لخت دل — بد آه آتشین را بادبزن خواهیم کرد

خویش را در خیل جانبازان علم خواهیم ساخت — سینه پیش ناوک نازش مجن خواهیم کرد

گر شبی آن شمع بزم افروز مشتاقان شود — جلوه گاهش دیده را همچون لگن خواهیم کرد

مژده کز یمن مبارک مقدم خضر خطش — تشنه لب سیراب از آن چاه ذقن خواهیم کرد

حاجت گلریز نبود بر مزار ما رضا — کز گل داغش کفن رشک چمن خواهیم کرد

خاکم زره گذار تو بر باد میکند — هر کس بیاد آنچه بمن یاد میکند

دارد سری بناله چو نی بند بند من — تنها نه دل بهجر تو فریاد میکند

در فصل گل کند گل و بلبل زهم جدا — آه آنچه بدعت است که صیاد میکند

ابرو ترش کند ز دکان شکرفروش غصه کند — دل چون حلاوت لب او یاد می کند

هر موجه که سر زند از جوی بیستون هم زور بازوی — شرح شکسته جانی فرهاد میکند

سوی رقیب گردش آن چشم نیم مست — خون در پیاله دل ناشاد میکند

بنیاد ننگ و نام محبت دهد بباد
هر کس که از صنم گله بنیاد میکند

آن نیستی که رحم کنی بر دل رضا
مسکین عبث بکوی تو فریاد میکند

شبی گر بر زبان آرم ز دل سوز نهان خود
کشد در کام شمع محفل از خجلت زبان خود

عبث بر من فرو شد جلوهای دلبر یوسف
ندارم میل این و آن بجز رعنا جوان خود

شدی در عشق تو همچون رقیبان دشمن جانم
ترا ای دل همی پنداشتم از دوستان خود

چمن زار محبت فارغ است از ابر آزاری
ز فیض چشم تر سیراب دارم گلستان خود

مرا با این وفاداری اسیر دیگرے داند
بجانم تنگ از تصورهای شوخ بدگمان خود

همای من عبث زین پس رضا چشم طمع دوزد
که من نذر سگ کویش نمودم استخوان خود

همین نه غنچه ز شرم دهانش تنگ آمد
که سرو پیش قدش از خجل چو لنگ آمد

چه دید جرم و خطا آن نگار چین که چنین
فگنده چین به جبین سوی من بجنگ آمد

زخانه مست و غزل خوان برون شد و تنها
ز بسکه آن بت بیباک شوخ و شنگ آمد

چه تیری است مژگان آن کمان ابرو
که رخنه رخنه دل سنگ ازین خدنگ آمد

بصوت چنگ مے لاله رنگ نوش کند
رضا که دامن وصل تو اش بچنگ آمد

بحسن یار چی اگرچه در جهان نبود
به عشق نیز چو من کس ز بیدلان نبود

دخان آه من است اینکه بر فراز هوا
چو ابر بسته تتق سقف آسمان نبود

مرا که مست عشق تو طاقتی بخشید / که بار کوه غمت بر دلم گران نبود

به آتشی که مرا سوختی مسوز رقیب / که تازه مشق ستم وار امتحان نبود

اگرچه سنبل و شبل به پیچ و خم است / ولی به پیچ و خم طرهٔ فلان نبود

چه خون دل که نخوردم رضا بپاس وفا / ولی چه سود که آن ماه مهربان نبود

ص ۳۰ سیر

لطف بهار هجران نظارهٔ روش دهد / آسایش باغ خیابان سیر گوش دهد

منت کش باد صبا در فصل گل باشم چرا / صد نازکی مغز مرا از نفس بویش دهد

خرم نباشد از چه رو در جان موسم خط او / کین سبزه را نشو و نمو سیراب روش دهد

عاقل شود آشفته سر دیوانه هم دیوانه‌تر / چون جلوهٔ باد سحر جنبش گیسویش دهد

غم نیست گر در کار ما غفلت روا دارد قضا / داد طلبکار فنا شمشیر ابرویش دهد

جان برون از دست قضا ممکن نباشد خلق را / داد ستم هرگه رضا شمشیر و بازویش دهد

دیگر

کی خدا جوهر نبات چشم تمنا وا کند / رغبت شبنم کجا لب تشنه دریا کند

سعی در تکمیل ناقص فطرتان ضایع بود / سرمه کی سودی به چشم مردم اعمی کند

در دو عالم نیست غیر از عشق مقصد کسی / گر کرا منت قطرهٔ دل غیرت دریا کند

صاحب جوهر به غربت هم برد حظ وطن / گوهر دور از صدف در گوش خوبان جا کند

دل به نقد جان خریدار است جنس درد را / غالباً سود فراوان اندرین سودا کند

هر که خواهد بی سبب رسوائی خلق نمد / خویش را رو ز راه بینش خدا رسوا کند

عشقبازان در محبت یادگار یکدیگر اند / کوهکن از رم مجنون دشت پیما کند

نی همین چشمش رضا یغماگر شهر دل است
جلوهٔ بالای او عالم ته و بالا کند

شد دل بسته وا چون دانهٔ انگور دید — کار صد ناخن ز دست این گره آمد پدید
ای خوش آن دستی که مهر از شیشهٔ صهبا کند — چند اشکی که ساغر از کف ساقی کشید
گرد افزون را همت روی کشان میکده — باد عمر و دولت ساقی الهی بر مزید
نگرد آئینه دید آن کس که رخسار ترا — نشنود گفتار طوطی هر که تقریرت شنید
وا شد قفل دل عشاق بودش در نظر — آنکه بر شکل کلید ابروی خوبان آفرید

بر مراد دلنشاطینش دسترس باشد رضا
هر که شد در حضرت پیر مغان از دل مرید

سحر چو یار به بزم شراب می آید — گمان برم که مگر آفتاب می آید
جدا از یار به اختر شماریم کار است — کرا بدیده شب هجر خواب می آید
چنین حقیر مبین دیده نمین مرا — هزار بحر برون زین حباب می آید
اگر ز زلف دوتای تو دا شود گرهی — هزار دل بدر از پیچ و تاب می آید
نفس نفس سبب حیرتم چه می پرسی — بیاد آن رخ آئینه تاب می آید
کباب شد دلم از غم کنون بجای سرشک — برون ز دیده ام اشک کباب می آید
دلم حقیقت مرگ و حیات دریابد — چو یار بر سر ناز و عتاب می آید
کسی که بگذرد از دین بخواهش دنیا — ز آب خضر ببوی شراب می آید
نظر به آئینه گاهی نمی کنی ز حیا — ترا ز صورت خود هم حجاب می آید

دگفتمت که مبین سر و جلوه فرمایش
دلا کنون بچه کار اضطراب می آید

نگاه چشم تو مستانه گر بود چه عجب
برون ز میکده هر که خراب می آید

رضا مگر به زشوق کدام تازه گلی
که از سرشک تو بوی گلاب می آید

بر زمین هیچ از خویشتن کهسار افتد
کبک اگر نظری بر روشش یار افتد

چون به این حسن فریبنده به بازار آئی
یوسف مصر هم از چشم خریدار افتد

حرمت عشق نگهدار و به چشمش منگر
ذره وار اگر پای تو بر خار افتد

ماه نو در نظرش باخته چشم بود
هر که را دید بر آن ابروی خم دار افتد

گرد از آینه چین برد از فرط صفا
گرچه خورشید تو روی تو به دیوار افتد

می کند تا به ابد قطع نظر از صحت
هر که در آرزوی چشم تو بیمار افتد

دل بتاب رضا را مکن از زلف رها
کانچنین صید بدام تو نه هر بار افتد

به بزم او من بیدل دهن که میپرسد
حضور رشته زگدایان سخن که می پرسد

دل مرا به هجوم مقیدان دگر
در آن دو زلف شکن در شکن که می پرسد

سخن ز مشک ختن گفتم خطا باشد
به چین زلف تو مشک ختن که می پرسد

لب و دهان تو جائی که درفشان باشد
ز درج گوهر و لعل یمن که می پرسد

زروی یار بود رشک طور خانه ما
شب وصال ز شمع و لگن که می پرسد

به محفلی که رود ذکر روی یار رضا

چو خار و خس سخن از یاسمن که می پرسد

خوبرویان چو بهم جلوه نما بنشینند
صبر و آرام جدا از دل ما بنشیند

مرد باید که عنان خرد از کف ندهد
چون بتان بر فرس ناز و ادا بنشینند

ای خوش آنان که به غنچه ز جا کام روا
چون نشینند به جا عقده گشا بنشینند

چند اگو چه دلدار که عشاق انجا
فارغ از نیک و بد هر دو سرا بنشینند

صد فغان از دل نظارگیان برخیزد
چون دم رقص حسینان به ادا بنشینند

اختلاط گل و بلبل بود از روز ازل
خوبرویان ز رضا از چه جدا بنشینند

دگر بهار بعالم طرب فروش آمد
زبان چهچهه بلبل خموش آمد

به بزم باده عیان شد ز شیشه جلوه
که سینه صاف بود هر که درد نوش آمد

چرا نه دل رود از کف بهار بنیان را
که چشم نرگس شهلا کرشمه کوش آمد

به بین عنایت ساقی که فوش در مجلس
به نزد ما غنی رندان سبو بدوش آمد

درین بهار ز گل تا به خار در طرب است
ز جام عیش نه تنها رضا به جوش آمد

سحر بگوش من این مژده اسروش آمد
که می بنوش خداوند جرم پوش آمد

کدام غیرت گل راست عزم باده کشی
که غنچه در چمنستان سبو بدوش آمد

چه باده در قدحم ریخت ساقی چشمش
که دل ز هوش برفت و سرم بجوش آمد

زهی بهار جمالت که بلبل تصویر
به دیدن گل روی تو در خروش آمد

درین بهار خیابان بنیکشی رواج گرفت | که لاله خیز چو بستان بپیاله نوش آمد

ز دید لاله و گل هیچ پی برد به صنع خدا
بباغ دهر رضا هر که تیز هوش آمد

بیخود شدم از حسن چشم پیمانه چنین باید | جانم باداء برد جانانه چنین باید
بخشش دل و دین کردم بیعانه جان دادم | سودای محبت را بیعانه چنین باید
بر حسب بجهد حیرت از خواب علم مجنون | از شور جنون من دیوانه چنین باید
تا دید جمال او دل شد کف خاکستر | شمع رخ جانان را پروانه چنین باید

جز یار بجان من ره نیست رضا کس را
ارباب محبت را کاشانه چنین باید

نرگس مست تو از خویشتن ربود | جلوهٔ سرو تو بی صبرم نمود
بسمت گل دوکان رعنای بباغ | سرو من تا برقع از عارض گشود
منقشش گویی بهار تازه بود | باغ را زیب دگر زان گل فزود

شد معطر عالمی شاید رضا
نافهٔ زلف گرهگیرش گشود

باشد اگرچه قند و نبات و شکر لذیذ | بیش تبسمش نشود آنقدر لذیذ
بر دم بگو که لذت دروغش عجب بدر | از خاک من شود دهن سوا گر لذیذ
دشنام و بوسه هرچه لب بنماید بجز | کین هردو پیش من بود از یکدگر لذیذ

دشنام او رضا دهدم لذت دگر

باشد اگر ز خنده و نبات و شکر لذیذ

منت خدای را که دگر باره وصل یار	شد جان بر لب آمده را مانع قرار
هم کرده در دلم فرح جاودان گذر	هم کرده بر حرم طرب دیر پا گذار
گل گل شکفت غنچه صد ساله دلم	از جنبش نسیم طرب خیز وصل یار
ساقی کنون که گردش گردون بکام تست	در گردش آر ساغر صهبای خوشگوار
مدتی شد که ندارم خبر از یار و دیار	ای نسیم سحر از یار نکو خبری بمن آر
چون رسی خدمت آن شوخ تغافل عجیب	عرضه دارش بدینگونه ز حال من زار
که فلان عاشق دلخسته بهجرت شبها	جیب و دامان خود از گریه کند دریا بار
چند دور از تو چو مجنون ببیابان هیها	بستر و بالش خود را فکند از خاره و خار
گه بیاد تو کند خون دل از دیده روان	گه بشوق تو کند چهره ز ناخن افگار
روزکی چند چنین گر به تغافل گوشی	مردنش سهل بود زیستن او دشوار

آنچه از حال رضا گوش گذارت کردم
ای نسیم سحر از بهر خدا یادش دار

دور از رخت آفتاب پر نور	در چشم منست دیده کور
صاحب نظریم و نیست ما را	در هر دو جهان بجز تو منظور
با تست منکه گشته‌ام بیم	زاهد تو و سلسبیل و کافور
حور ار طلبد قصور عقل است	زانکه بهشتی است نعمت حور
کو مطرب غم زدا که سازد	مستیم همه از کدوی طنبور

[illegible]

دور از رخ زرد شست رضا را
صبح طرب است شام دیجور

زود آی و بکش ستم مکن دیر	تا چند بکار خیر تاخیر
مجنون نزاده ام ز بطن مادر	رگهای تن من است زنجیر
خود دیده بشنو ز زخم تیرت	هیهات رسیده بر سر تیر
تا چند کشی بزیر چشمم	در ساز بمن چو شکر و شیر
بخشد بمن تازه معجز عشق	چون شمع سرم بتیغ برگیر
و شام تو شد نصیب اغیار	افتاد و عار چشم تاثیر
گرد از غمزه چشم دل سیاهش	یک سینه نشانه گاه صد تیر
مشکین خط و خال دلربایت	قرآن رخ تراست تفسیر
بیمار تراد و البت	چه سود ز سودن عقاقیر
بشکست دو کان نافه چین	عطریت بکاکل گر بگیر
در قصر مصور جمالش	حیرت زده ام چو نقش تصویر
تصویر تو بینم و قلم دار	صد سجده کنم بصنع تقدیر
از دولت چشم تو بر آمد	ویرانه من ز رنگ تعمیر

خواهی که شوی عزیز دلها
در کس منگر رضا به تحقیر

خود آرا خدا را بسویم گذر	بآئینه تا کی بحالم نگر

من و خسته پای زخار او خار
در آ جان من از درم تا یکی
نهم سینه چون پیش مژگان یار
همین آرزو باشدم صبح و شام
بو رزخت دیده ام بر فروز
لبفاک طبعی بردنامه ام
دل از چشم تر دوست دارم بعشق

تو و سر به بالین آگنده بر
به شوقت نروم کو بکو در بدر
گذر می کند این خدنگ از سپیر
که شامی بکوی تو سازم سحر
که دور از تو سازد بصر بی بصر
خدا حافظ و ناصر نامه بر
که این پرده دار است وآن پرده در

رضا گر ره عشق سر مے کنی
با دل قدم بایدت ترک سر

ای شافی خستگان بیمار
از خار بخار دل فگار راست
تا کے تن اشتخوانی من
بر بند لفرق چار طبعم
سخت است بلای سستی تن
چاک دل و زخم سینه من

از قید علالتم برون آر
بر کش ز دل فگارم این خار
باشد ز سنگ مرض و آزار
از صحت و اعتدال دستار
از سختی سستیم نگهدار
از مرهم مرحمت بهم آر

ای بار خدا سحاب صحت
بر کشت طبیعت رضا بار

غنچه بشگفت و دلم اینهمه تنگ است هنوز
سبزه خاطر من ورنه سنگ است هنوز

چشمک صلح زند گرچه ز مژگان چشمش اشاره	غمزهٔ کافر او بر سر جنگست هنوز
نام و ناموس بعشقش همه دادم بر باد	طرفه گر نام منش عار ز ننگست هنوز
کوه و صحرا همه از سنگ تهی گشت ولی	دل دیوانهٔ من جانب سنگست هنوز
چون شود عکس پذیر رخ دلدار رضا	که ترا آینهٔ دل ته زنگست هنوز

دیگر

گلگون شده از می رخ زیبای تو امروز	زیبد بدو صد دیده کنم جای تو امروز
تا چند بافسانه و افسون گذرانی	باور نکنم وعدهٔ فردای تو امروز

فردا بمقام طرب آسوده نشینی
گر هست رضا غمکده ماوای تو امروز

جان ز تن رفت و نرفت از سر جانان هنوز	می طپد در جستجویش قالب بیجان هنوز
گرچه از عمری کشیدم پا بدامن کفن	همچنان دست غم او میکشد دامان هنوز
کشتهٔ زلف ترا نازم که از تأثیر عشق	می‌دمد از تربتش سنبل پریشان هنوز
چون مسی از برق دندانش شدم خاکستر	میزند آتش بجان لعلش ز رنگ پان هنوز

گرچه پنهان کرده قتل رضا از مردگان
طرز خونریزی بود پیدا از آن مژگان هنوز

شب بهجرش درد دل تنها نمیگویم بسوز	آتشین آهم نبود کاتش شمع شب فروز
در هوای زلف و رخسارش همه شب پیچان	با هزاران پیچ و تاب آرم شب هجری دراز
گرچه دل از دست جورش چون سگان خواهم ز غم	همچنان سر از وفا بر پای او سایم هنوز

هست چو من زیر بار عشق بهروی اگر

چرخ را زین سان که می بینی رضا باقیست گون

زاهد اگر مجالس بهشت بود هوس
نظاره را بجلوه گه نوخطان برس
اشکست کاروان ره شوق و ناله ام
پیوسته گرم صوت و صدا لیست چون جرس
با روی او قفس بودم خوشتر از چمن
بی روی او چمن بودم بدتر از قفس

در عشق گشت سبب فراغت ای رضا
این جاده قطع ساز نظر کرده پیش و پس

خبر وصال تو ندارد دل خونخواره هوس
ورد شهد است ز لعل تو نکند چاره هوس
هردم از دیده برون افتد غلط نه بین
طفل اشکم نکند راحت گهواره هوس
خواهش قرب تو حد من مسکین نبود
به که از دور کنم لذت نظاره هوس

جوشش خون بنگر از دل صد چاک رضا
جا نمن داری اگر دیدن فواره هوس

شمشاد ز غیرت چو چنار است در آتش
تا کرده نظر سرو بلایم هر کا تبش
هر چند بود کوه تحمل دل زاهد
کبکانه خرام تو برد صبر ثباتش
این داد قیامت دهد آن داد ستانش
جانم به فدای حرکات و سکناتش
رونق شکن طوطی شکر شکن آید
شور شکر افشانی شیرین کلماتش

صد جان و دل همچو رضا باد فدایش
منظور عتاب تو دگر نیست حیاتش

مرگ رقیب می طلبم از خدای خویش
تا کی جدا بسر برم از دلبر با خویش

نبود عجب اگر طلبم وصل نیکوان
هر کس نکو بجوید از برای خویش

هر چند یار کج رود و میکند جفا
چون راستان نمی گذرم از وفای خویش

در خون نشاند الفت مژگان او مرا
کس پای وا گرفت نه چون من بپای خویش

تا کی بدوش دار تن نازک ترا
از من بر آه لطف بگو با قبای خویش

بر خوان بخوان وصل خورم نیز یکزمان
تا کی کنم ز خون دل خود غذای خویش

عشق بتان رضا نگشاید گره ز کار
دل بستگی خوش است ترا با خدای خویش

سوختم ز آتش عشق تو همه پیکر خویش
بسترم هست چو پروانه بخاکستر خویش

روز طوف حرم دل کندم تازه وضو
به ز زمزم شمرم چشمه چشم تر خویش

حاجت آتش دیگر به سپند دل نیست
سینه مجمر کنم و سوزش تف مجمر خویش

دل آن دلبر خود کام نهفتن خوب است
خند از دست توان داد و تمکین گوهر خویش

تلخ کامم چه تکلم لب شیرین بگشا
طوطی طبع مرا بشاد کن از شکر خویش

سوزم چون شه اگر کند دار اوج فلک
تیغ بیداد تو چون غنچه دهد جوهر خویش

شاهی مملکت سوز و گداز ار طلبی
شعله عشق بکن شمع صفت افسر خویش

راه نزدیک بکن دور زبی راهروی
در دل خویش بجو جلوه گه دلبر خویش

غرضی نیست رضا مردم هرجایی را
بدر اهل جهان چند روی از در خویش

در مذاق ار که شیرین کام شد از شکریش
خوشتر از قند و عسل باشد لب جانان [illegible]

[illegible]

هر که از عمری بسر برد تا کر ایستاده است
سیر سد زر زیبی اگر از خاک بر دارد سرش

عالمی سر و سجود آورده از هر جانبی
تا که گر ره سر بلند از سجده خاک درش

در شمالی از سوز هجران نامه بنویسم
در گرفت آتش ز آهم ناگهان در پیکرش

تشنه کامم چون اجل جانم بلب آورده بود
گر نه آبی در نگاهم می‌چکاندی خنجرش

حالیا چون قالبی بیجان بپیش میرسم
یاد ایامی که چون جان میکشیدم در برش

طرفه فیضی دارم از چشم تر خون رضا
باد دور از چشم زخم حاسدان چشم ترش

دیگر

از ناوک مژگان جگرم دوخته چشمش
این بخت که آنی زر که آموخته چشمش

چون ابر به سینه تنگ دود بعالم
جانم نگر از برق نگه سوخته چشمش

در مصطبه ناز به پیمانه کشتی ها
اسباب ز خود بردلم اندوخته چشمش

از بهر خدا دیده گریان بده ای کن
کاتش بدل از عربده افروخته چشمش

خونابه دمیکه کشتم چون قبا در آغوششش
بر نکته نکمه برم لذت از بر دوششش

چو معبد خود شکند طلسم زرین موبان
که کرده حلقه زلف رسا زره پوششش

سرم فدای تو از عاشق فدائی خویش
چه دیده که چنین کرده فراموششش

جهر باده در نهد جم ز جیبت اگر بشکافی
که گرد بیخبر از خویشتم او لبین خوب جوششش

رضا شکفت دگر گل کند بروی زمین
و بسکه جلوه کند طوطی قبا پوششش

شعله از دلم خیزد در تصور رویش
چون صبحی ریزد با در تیغ ابروش

دامن از ملک جنید باز فرشته ننشیند
دیده از چمن بندد بر گل و سمن خندد
گشته مهر و مه مفتون زهره یاد کرد افسون
همچو شمع در محفل مدعی ز غم سوزد
چشم تر ز لطافتش چشم یاری دارم
از ادب کله ساید غنچه بر کف پایش
بوسه بکام دل ریزد بر روی او
سوی جنت ای زاهد دل کجا کشد یارا

وله

همنشین در بارش همدم سگ کویش
هر که یک نظر بیند سوی چهره نیکویش
آن بروی نیکویش وین ز چشم جادویش
چون ز شوق میبازم گرم جا به پهلویش
سوخت جان بیتابم طبع آتشین خویش
سبزه وش زمین بوسد سرو پیش بالایش
طالعی رسا دارد سنبل سمن سا گیسش
طرفه راحتی یابد دیده از تماشایش

با هزار جان و دل گرد او رضا گردم
چون بناز بخرامد سرو گلشن آرایش

تا بناز از خانه زد بیرون قدم آن عشوه گر
هر کرا بینم به نقد چشم مستش بیخود است
زور صهبای محبت بین که مستش بگو
دوش با دردی کشی گفت از کرم پیر مغان
تازه جانی جرعه جان بخش او بخشدم
ساقیا چند انکه همت یار گردی بده
خط نبرست این بگرد عارض گلرنگ او

خیر باد ای کاروان تا جر یوسف فروش
نی همین تنها من بی بود صبر و عقل و هوش
خاک گردید است و دارد همچنان جوش و خروش
تا توانی تا توانی تا توانی باده نوش
گر به نقد جان ستانم ساغری از می فروش
مژده رحمت بگوشم دوش آمد از سروش
پا نهد در دشت ما گرده برد سبزه پوش

گر چنین باشد بخشش تیغ ابرویش رضا

در جهان کس نخواهد ماند بار سر بدوش

بسکه گر کند آن عشوه گر رقص　　چو چرخ آید در و دیوار در رقص
کدامی رشک گل در گلشن آمد　　که از شادی کند هر برگ بر رقص
به تفریح دولت طفل سرشکم　　نماید چون رسن بازان بسر رقص
نداند زهره سر از پا چو دستی　　گذاری هر کمر از ناز در رقص

بذوق زخم شمشیرش کند سر
رضا چون بسمل خونین جگر رقص

زاهدان که بنزد ما بود طوف حرم فرض　　در مذهب عشاق بود عشق صنم فرض
یک بوسه عطا ساز بشکرانه صحت　　بر صاحب دولت بود ایثار و کرم فرض
هست از نی سرسبزی گلزار محبت　　عشاق جگر خون شده را دیده نم فرض

سر بر خط فرمان بری تیغ تو ماندن
بر عاشق سر بار تو باشد چو قلم فرض

از خضر دل همین بره آن نوبهار خط　　آب حیات خورده مگر سبزه زار خط
مانند سرمه روشنی افزای دیده هست　　بر مردمی دل فگر تربت من غبار خط
شادم زنامه کین که دل ما مراد من　　چون خامه شکسته تخته در انتظار خط
از سرف های خوشتر قمان دلربا ترست　　بر لوح عارضش رقم مشکبار خط

از خط اگر چه حسن بتان کم شود ولی
حسنش رضا فزون شده در روزگار خط

خو گرده جمال ترا از چمن چه حظ — در جلوه های نسترن و یاسمن چه حظ

محو تکلم لب جان بخش یار را — از نغمه های طوطی شیرین سخن چه حظ

مشتاق خوشخرامی کبکانه ترا — از جست و خیز آهوی دشت ختن چه حظ

منزل نورد وادی تجرید و ترک را — با خانمان چه ذوق و ز فرزند و زن چه حظ

در هجر یار ذوق حیات از رضا مجو — آری جدا ز بت به دل برهمن چه حظ

دل می برد ز اهل محبت نگار شمع — پروانه بلبل است که گلچین بهار شمع

منظور دارم از انا الحق نگر ز راست — پروانه را که می نگرم سر بدار شمع

پروانه را گریز ز سوز و گداز نیست — گردد چو گرم جلوه رخ پایدار شمع

تنها نه برق خرمن پروانگان بود — هم عشق آتشی زده در روزگار شمع

در محفلی که جلوه کند آتشین رخم — همچون چراغ مرده نماید عذار شمع

تا دید عارض تو به رنگ رضا نماند — سر رشته سکون بکف اختیار شمع

بیا بباغ و بهم ساز و برگ فراغ — ز بوی سنبل و گل تازگی طلب به باغ

به جستجوی تو چون من نگر سری دارد — چنین که گل به چمن برفروخته است چراغ

چمن بغیر گل و لاله خوش نما نبود — بدل ز عشق نکویان بهم رسان داغ

نگر کشید خموشن لوای وی که رضا — نیابم از دل پر داغ و درد خویش سراغ

بیا ببوسم گل جام باده گیر بباغ
نشسته خسرو گل بر فراز تخت چمن
بیاد آن لب شیرین چو کوهکن و نسن

برنگ سبزه و صنوبر سکون بد بر باغ
ستاده سرو ادب با شه خون در بر باغ
ز آب دیده روان کرده جوی شیر بباغ

رضا نگار بدامت جگر بود در سنش
وزین فضا گهر دهر که دبیر سمان ح

تا کی بزهد شیش جوانی کنم تلف
میسند دیده را تهی از قطرهای اشک
آبی بروی سبزه و گل در چمن نماند

خوش آنکه دامن صنمی آورم بکف
باشد عزیز جوهر این پر گهر صدف
تا خط سبز گرد رخ او کشید صف

رفتی عجم ز چار طرف در میان گرفت
مارا ز غم سود ز من خسته بر طرف
قربان رستم و گیس تو گردم که بیگنه
جان رضا خدنگ بلا را گنی هدف

بهر جگر سگانی عشاق سینه صاف
دولت اگرچه بر سر صلح و صفا بود
باز غمت کجا و دل ناتوان کجا
جا کن شبی بباغ که گه تو نو بهار

ابروی پر خم تو بود تیغ بی غلاف
چشم ستمگرت برد خرد در خلاف
کاه ضعیف را نبود تاب کوه قاف
از سبزه کرده بستر و از برگ سا لحاف

خواهی که رضا روی صفا بگیری مدام
مرآت سینه را بکن از زنگ گنه صاف

ای خجل از عارض نورانیت رخسار برق
سر و پیش جلوه هاینت گرمی بازار برق

چون نسوزد خرمن صبر و قرار عاشقان
شد عیان از خنده دندان نمایت کار برق

هیبت چشم اشکبار خنده اش نبود عجب
می شود در بارش باران عیان آثار برق

گرم خوی خنده روی کجروی چشمک زنی
آن مه نامهربان دارد همه اطوار برق

هرکسی در جوهرش دارد گمان مختلف
خنده تا در جهان پیدا شود اسرار برق

حال سوز سینه ام بر دلت روشن شود
گر بخوانی ای مه نامهربان طومار برق

در غم و شادی ز حد مگذر که وحشت زا بود
گریه سرشار ابر و خنده بسیار برق

خار صحرا سوخت یکسر زیر پای من رضا
در طریق عشق دارم گرمی رفتار برق

کس نیست در زمانه چو من نکته دان عشق
مجنون گرفته یاد ز من داستان عشق

سیرم از نعیم جهان همچو سیر چشم
تا لقمه نصیب دلم شد ز خوان عشق

ایمن ز موج خیز محیط فنا شوی
بنهی چو بر سفینه دل بادبان عشق

سرمایه دار سود دو عالم شدم رضا
تا چیده ام متاع غمش در دکان عشق

بتو تا کی گشتم و درد دل آزار فراق
جان من رحم ضرور است به بیمار فراق

داد معشوق در سیر چمنم ای همدم
که مرا پای دل افگار شد از خار فراق

جانفزای هست رضا شیوه وصل معشوق
عمر فرسای عشاق بود کار فراق ✢

دمیکه تیغ برآری بکشتن عاشق
ز ذوق زخم تو نقصان شود تن عاشق

بحال او دل معشوق مهربان باید
چه غم اگر دو جهان هست دشمن عاشق

بشوق روی تو جان می دهد بصد حسرت
روا مدار بدینگونه مردن عاشق

دلش چگونه رضا گریه است روا آرد
بتی که در طرب آید ز کشتن عاشق

بدیدنت نه همین چشم تر بود مشتاق
که دل ز چشم ترم بیشتر بود مشتاق

کدام رشک پری راست عزم جلوه گری
که خلق بر سر هر رهگذر بود مشتاق

دلم بمژدهٔ دیدارت آرزومند است
چنانکه گوش برای خبر بود مشتاق

رضا بوصل تو مشتاق آنچنان شده است
که مرغ ریخته پر بهر پر بود مشتاق

بستی مگر کمین بدل آزاری عاشق
کفر است نگه پیش تو دلداری عاشق

دل را سپر ناوک سر تیز تو سازد
صد رحمت ایزد بجگرداری عاشق

خال و خط و زلف و رخ و چشم و لب شوخ
دارند بهم فکر گرفتاری عاشق

بگذار طبیبم که بلطف و غضب یار
موقوف بود صحت بیماری عاشق

هر چند که بیدار بود اختر شب گرد
اما نه باندازهٔ بیداری عاشق

تا چند رضا ناله کنی بر سر کویش
معشوق کجا می شنود زاری عاشق

بگویم تا ادای بت ترا ترک
کجا از بنده میگردد خدا ترک

بدستم تا فتاد از خاک بالینش — زول گردم هوای کیمیا ترک
بنه لب بر لب لخته خود — بهیچ من مکن رسم وفا ترک
چنین کان ترک مه خو ترک من گفت — کند کی آشنا را آشنا ترک

مکن بیهوده جانان بر رضا جور
که عاشق کی کند عشق از جفا ترک

بجای سینه کینه من دل تنگ — که ناوک مژهات رخنه سکند در سنگ
بجز چشم سیاهت که جان شکار بود — ندیده هیچکس آهوش شیوهای پلنگ

ندیده چون تو تبی خوش ادا اگرچه رضا
زند سیر کنان زقیه است تا بفرنگ

دگر آن کجکله دارد سر جنگ — قبای زندگی بر من بود تنگ
مگر دل داده چون من بجائی — که خواب نیست ای مرغ شب آهنگ
توهم ساقی می باقی بمن ده — که مطرب از نوازشش میزند چنگ
زخاک نشینان هم بیاد آر — شها چون جلوه فرمائی برآورنگ
زفیض قربت لعل لبش پان — سبق از غنچه گل برده در رنگ

رضا دیوانه آن چشم جادوست
ندارد کار با ارباب فرهنگ

بی روی دلفروز تو ای کنجدای دل — فانوس بچراغ نماید سرای دل
زان گل که آرزوی من مستمند بود — گردیده دل فدای تو ای من فدای دل

مشکل که دل دهد بجگر گوشه های کان	دانای قیمت گهر بی بهای دل
از کعبه رو بسوی دلی اورکه به بود	از طوف کعبه طوف مقدس سرای دل
عمری بود که جان بلب آید و بو عشق نیست	اگر زلعل لب بکنی در شفای دل

فرمان روای ملک سعادت شوی رضا
اری اگر بدست همایون همای دل

غزل دیگر

آتش زده زشوق فراقت بجان دل	کس چون نفخ جا نمن نکند امتحان دل
چون دود آه من بکشد سر باوج ماه	زد آتشی فراق تو در دودمان دل
مستغنیم زباغ که گل گل شگفته اند	گلهای درد و داغ تو در بوستان دل
بگذاشت جنس صبر و متاع شکیب را	غارتگر نگاه تو در کاروان دل
ز دبوسه گر بهای سمند تو من مرنج	در دست اختیار ندارم عنان دل
اگرچه حسن بتان چگل رباید دل	تو آن بتی که بری دل ز دلبران چگل
ز دست شوق تو فریبی فشاند خاک بسر	براه عشق تو شمشاد مانده پا در گل
ز شمع ساحت یک انجمن شود روشن	بود جمال تو چشم و چراغ هر محفل
غرض ز نظاره یار است نی مراد زداد	اگر بخنجر بکنیم دامن قاتل
همگونه تا به تماشای روی یار آرد	چنین که قیس بر جا شد بجلوه محمل
نگهی بخون طپید دگه بخاک ساحت غلطد	بهجر یار و ظلم راست حالت بسمل

حسود اگر بکلام تو معترض گردد

رضا خمس که خموشی است پاسخ جاهل

ای وصال تو مرا باعث آبادی دل — دیدن روی توام سبب شادی دل
رخش بیداد و بیهوده بجولان آورد — که بپهنای چرخ است مرا وادی دل
که پاکیزه فن عشق بیادم داد است — چون نه هر لحظه شوم قائل استادی دل

بسته زلف بتان تا ابد آزاد نشد
فکر بیهوده رضا چند بآزادی دل

ور زبیده عشق با تو خدائی تو یا رسول — صد آفرین بحسن لقای تو یا رسول
از پرده های دیدهٔ ابرار دوخت است — خیاط روزگار قبای تو یا رسول
از عنبر مشک فام حرم خوش شمامه است — بر عارض تو زلف دوتای تو یا رسول
چون گل مشام انفس آفاق تازه کرد — عطار زلف غالیه سای تو یا رسول
سائل نمی شود بدر ساحل محیط — سیراب سلسبیل عطای تو یا رسول
قطب زمان و والی ملک ولایت است — هر کس که منبر بولای تو یا رسول
جاروب از خطوط شعاعی بهم کند — خور بهر رفت روب سرای تو یا رسول
از شرم نوح آب شدی گر شب عروج — وردی به بحر چرخ شنای تو یا رسول
گر گو کتان چنانکه شق از تو قمر — شق شد قمر ز معجزهای تو یا رسول

شد کامیاب لذت جاوید چون رضا
هر کس چشید شهد ثنای تو یا رسول

بر آن سرم که بپای تو جان نثار کنم — هر آنچه به بود از جان هم آن نثار کنم

بیا که صد گهر اشک بر سر پا بیت
ز چشم مردم بدبین نهان نثار کنم

بجز دو گوهر والا ز جان و دل دارم
هم این فدای تو سازم هم آن نثار کنم

فراق چند غمین دارم خوشا روزی
که جان و دل به سر شادمان نثار کنم

هنوز بهر نثار سرش کم است رضا
اگرچه حاصل صد بحر و کان نثار کنم

دیگر

دیده را بر رخ او گرم تماشا دارم
جلوه گر پیش نظر نور تجلی دارم

در حجاب از نظرم روی تمنا بادا
جز تو گر در دو جهان هیچ تمنا دارم

طالع از طالع من یار اگر یار من است
از بد اندیشی اغیار چه پروا دارم

سر سودا به متاع دو جهان نیست مرا
بسکه در سر سر آن زلف چلیپا دارم

درد و غم فکر و الم رنج و عنا فقر و غنا
همه از دولت عشق تو مهیا دارم

بیا ساقی که مخمور گشتم را ز باده تر سازم
بده می تا بکی بی می ز خوناب جگر سازم

برغم دیگران از میکشی مقصودم این باشد
که خود را یکدم از فکر دو عالم بیخبر سازم

رهین منت پیر خراباتم که از عمرے
بدورش جام می بر کف بپای خم بسر سازم

به تحریر صفات لعل شیرین و خط سبزش
قلم از نیشکر کاغذ ز برگ نیشکر سازم

اگر اینست جوش گریه‌ام همدم عجب نبود
که صد بحر روان را بهره ور از چشم تر سازم

اگر تاری ز زلف یار در چنگم شبے افتد
نوای ساز عشرت را بقانونی دگر سازم

شود خونابه حسرت رضا از دیده‌ات جاری
ترا از حال زار خویشتن آگه اگر سازم

ای زلف تو برهم زن ایمان دو عالم
وی چشم تو غارتگر سامان دو عالم

درمان دل خسته ما نیست ز صبر و رهست
ای لعل روان بخش تو درمان دو عالم

از پی جولانگری اشهب نازت
تنگ آمده وسعتگه میدان دو عالم

تنها نه همین جان رضا باد فدایت
گرد سر نازت تو سر و جان دو عالم باد

گه سوی سمن گیسوش می بوسم و می رقصم
گه نرگس جادویش می بوسم و می رقصم

بسمل شده نازم زان از لب هر زخمی
تیغ خم ابرویش می بوسم و می رقصم

از فرحی مطلع چون شبنم روی گل
هر دم رخ گلبویش می بوسم و می رقصم

زاهد حجر الاسود در کعبه رضا بوسد
من خال و خط رویش می بوسم و می رقصم

خواهم که چو مهر و ماه گردت گردم
روز و شب و سال و ماه گردت گردم

ای صاحب عز و جاه گردت گردم
وی سرور کجکلاه گردت گردم

اندر صف جامه زیب خوبان جهان
نبود چو تو کج کلاه گردت گردم

از پرتو روی خویش ظلمت کده ام
کن مطلع مهر و ماه گردت گردم

دور از تو هزار خرمن عیشش مرا
دل داد بباد آه گردت گردم

بنما رخ آفتاب وشش چنین بود
روزم چو شب سیاه گردت گردم

ای پایه فراز تخت بخت و اقبال
چون چتر بفرق شاه گردت گردم

ای مهر سپهر برتری و عظمت
چون هاله بگرد ماه گردت گردم

شاه بدربار حسن صد همچو رضا
بر راه تو داد خواه گردت گردم

می دهد فیض نعمان چشم — چشم بد دور زگریان چشم
هست بی جلوهات ای نور نظر — شهر از خانهٔ ویران چشم
دانش و بینش خود را نازد — تا ترا چیده ز خوبان چشم
پر برآورده ز مژگان چشم — می پرد در ره جانان چشم
دیده کی آبلهٔ پا از خار — ببیتو دید آنچه ز مژگان چشم
خرم آن شب که همه شب باشد — شمع روی تو شبستان چشم
تا تو رفتی ز نظر می مالد — کف افسوس ز مژگان چشم
شب همه شب بخیال زلفت — نگرد خواب پریشان چشم

مطلع

ای رضا قطع نظر از خوبان
چون کنم نیست بفرمان چشم

در خواب خیال رخ دلدار بچشم — خوشتر بود از دولت بیدار بچشم
شد چرخ کت از گریه سفید اینکه تو بینی — عکسی بود از خال رخ یار بچشم

در صحن چمن شاخچه سنبل و ریحان
بی یار رضا هست سیه مار بچشم

سنگ ره هم به می شوی ای زاهد حرم — شوق طواف کوی بتان هست در سرم
هر بوالهوس به پا شتم پی کجا برد — بر گنج عشق طرفه طلسمست پیکرم

من از کجی خزان زده باغ جهان کجا — گلگشت گلشن ملکوت است در سرم
نامم اگرچه کس نبرد در دیار عقل — در عشق لیک شهره هر شهر و کشورم
از خاک بیزی ره عشق و فنا شده است — اجزای کیمیای سعادت میسرم
پژمرده باغ جان و دلم تازه رو کنند — سر چشمه مراد بود دیده ترم

با چشم کم رضا منگر قطره مرا
هست از محیط بحر ازل اصل گوهرم

تنها همین نه سرو قدت را بود غلام — خم گشته پیش زلف تو سنبل پی سلام
خلقی شهید ناز و ادای تو منگرم — چی آنکه تیغ تیز برون آری از نیام
گه دل ز آه ریزم و گه دیده از مژه — در آرزوی مقدم آن سرو خوشخرام
در پیشگاه حضرت سلطان دل بود — اهم بدور باش طرب گرم اهتمام
خونم نه بس که کشته دل بخون خوری — کین باده از حرارت عشق است در قوام

پا از در میکده بیرون منه رضا
داری اگر بسر هوس عشرت مدام

چنان ز ساغر چشم تو مست و مدهوشم — که مردمان چو سبو میبرند بر دوشم
بشوق چشم توام ضبط گریه ممکن نیست — چگونه راز محبت ز مردمان پوشم
بزور باده مرد افگن غمت نازم — که نیم قطره اش آورده است در جوشم
کرشمه گرچه دم دوستی زند با من — ولی بود نگهت طرفه دشمن هوشم
چگونه سر کشم از بندگی پیر مغان — ز دور جام می افگنند حلقه در گوشم

ترسید از من دلداده و لاف آزادی
چنین که در خم گیسوی یار پابستم

به نیم لحظه دو صد جوی خون روان سازم
به کاوش جگر و دل چنان سکبدستم

باین امید که پا بر سرم نهند از ناز
بجلوه گاه بتان همچو نقش پا هستم

نهی ز عین عنایت بحال من نظری
که بر سر رهت از پا فتاده کان هستم

رضا امید نجاتم ز چاه غبغب نیست
چه شد ز بند سر زلف یار اگر رستم

از خمار می دوشین بخروش آمده ام
ساقیا گردش چشمی که بهوش آمده ام

منم آن رند ز خود رفته که در دیر مغان
بخریداری می خرقه فروش آمده ام

از فغانم چه عجب گر دل سنگ آب شود
دگر از جوش محبت بخروش آمده ام

بهشتی ست طرب داشت بعهد طفلی
آه از آن دم که درین بزم بهوش آمده ام

باشد از خوش گهری حلقه بگوشت گو
گوهر گوش ترا حلقه بگوش آمده ام

شد عیان به همه کس راز نهانم چون شمع
طرفه گرم سخنم گر چه خموش آمده ام

مطرب از نظم رضا را به نی و چنگ بخوان
که چو وقت بهر شنیدن همه گوش آمده ام

در آرزوی وصالت ز صبح تا شامم
نه تاب نامه کنونم بود نه پیغامم

ز روی کار فتد بخیه بر پری رو را
به پیرهن چو کند جلوه نازک اندامم

که با سگان در یار در وفاداری
چو قیس شهره بزیر دلنشین جهت نامم

بپای یار رضا سر نهادم و مردم

هزار شکر که فرخنده شد سرانجامم

جهان به بستر عیش طرب چو خوابم — که عشق جوارم و از هجر یار بیتابم
ز سوز دل همه یکبا عیان کنم یارب — شبی به بزمش اگر همچو شمع جا یابم
بیا که بی مه روی تو ای بت بی مهر — نمک به دیده زند جلوه های مهتابم

رضا اگرچه بود خورد شبنم چشمم
ولی چو موج زند افکند بغرقابم

یاد ایامی که در سرهای و هوی داشتم — بر لب از حرف محبت گفتگوی داشتم
همچو زاهد ننگ بیدردی گوارایم نبود — دمبدم از دیده تر آبروی داشتم
فارغ از فکر رفو جستجوی مرهمی — زخمی تیغ خم ابرو گلوی داشتم
طعنه بر آزادی سرو و صنوبر میزدم — دل اسیر سنبل مرغوله موی داشتم

هرزه گردی همچو گرد ره نمی گردم رضا
جا چو نقش پا بکوی ماهروی داشتم

نه بیداری که من گرد جهان بیکار میگردم — خبر از یار میجویم پی دیدار میگردم
گذشتم از خط کثرت بگرد نقطه وحدت — ز سر پا کرده همچون خامه پرگار میگردم
بخلوتگاه دل جویم عزیزان یوسف خود را — نه مانند زلیخا بر سر بازار میگردم
درون کعبه ره نبود من آلوده دامان را — بصد خجلت درون در بیرون دیوار میگردم

فروغ طور زان رخساره پر نور می بینم
نه چون موسی بگرد وادی و کهسار میگردم

ازمی کشتی به میکده تا کی ابا کنم
ان به که تکیه بر کرم کبریا کنم
خواهم زموج می بدهان صد زبان نهم
تا بهر جان ورازی ساقی دعا کنم
کو همتی که حاجت ارباب احتیاج
با مشرب فراخ چو دریا روا کنم
خواهم برفع ورد سر خویشتن رضا
بر جبهه خاک کوی نگاری طلا کنم

دیگر

بر عیش جهان همت گزندیم
در دو تو بصد دوا خریدیم
ازجان و دل و جهان گذشتیم
آسان نه بکوی او رسیدیم
ما را نبود سر شکایت
دیدیم ز جنت انچه دیدیم
بگذشته ز آرزوی طوبی
در سایه سرو ت آرمیدیم
شاید بنوازد بغلط مشت غبارم
در رهگذر یار به بنده پد مزارم
من بنده ساقی که بیک جام صبوحی
بخشید نجات از غم دوشینه خمارم
تا چند تن زار کند بار امانت
کو یار که جان در قدم یار سپارم
بشکفته بدل صد گل زخم از مژه هایش
زین خار بود تازگی ابر بهارم
گل کرد چسان سبزه سیراب ز آتش
حیران خط نورس آن شعله عذارم
از ضعف رضا طاقت جنبش نه تنم نیست
چون نقش قدم به که بکویش بسر آرم
هرگه که خال روی ترا یاد می کنم
همچو سپند سوخته فریاد می کنم
دستت هوس نقاب بنامی کنم دراز
ظلمی عظیم بر دل آزاد می کنم

لخت جگر بگوشه غم توشه ام بس است
از قید فکر زاد و دل آزاد می کنم

چشمش چو بخت من بگران خواب غفلت است
در کوی یار بیهده فریاد می کنم

همت بلند مایل پستی نمی شود
کی با قد تو یاد ز شمشاد می کنم

ناشاد می شود ز غم عشق بوالهوس
من عاشقم ز غم دل خود شاد می کنم

بی یار قصر عیش و نشاطم ز پا فگند
بیجا نه از فلک گله بنیاد می کنم

از شوق باده لب لعل تو چون کباب
از دیده اشک ریزم و فریاد می کنم

تر شد گلوی خشک من از آب خنجرش
با صد زبان ستایش جلاد می کنم

در دل خیال یار و هم جا به بحر یار
باز این خرابه را ز سر آباد می کنم

تحسین بگوشش من رسد از هر سخن گرا
تا چون رضا تتبع استاد می کنم

چون برقع بیکسو فتد از عارض ماهم
خورشید نماید بنظر چهره سیاهم

از شانه بر خسار تو جمع آمده گیسو
اسباب پریشانی ما گشته فراهم

بر من ز گرفتاری دل خورده مگیرید
گسترده بسر زلف کسی دام براهم

کی سیر توان شد بدو چشم از رخ خوبش
صد دیده بنظاره رخسار تو خواهم

قتل دلم از غمزه سفاک تو بود است
در حشر به بیجرمی ناز تو گواهم

پیوسته بود ابروی او مایل قتلم
هر چند بجز عشق رضا نیست گناهم

درین سواد از جام معصیت مستم
دریغ و درد که کاری نیامد از دستم

رضا بیچاره گر همکنار خواهم شد
که می پیرو شب دوش هر زبان دوشم

شب تنهایی انتظار جانان دل را سوختیم
همچو شمع از آتش عشق سر تا پا سوختیم
شب همه شب با هوای جلوه آتش رگی شعله رو
یک طرف شمع شبستان یک طرف ما سوختیم
شد ز سیل گریه افزون آتش جان سوز دل
بخت بین بنگر که ما در عین دریا سوختیم
این ز لعلش بوسه چیده آن به آغوشش رسید
شب به بزم او ز رشک جام و مینا سوختیم

ای رضا بی روی آن سرو روان در بوستان
رخت عیش خویش را از شمع گلها سوختیم

ساقیا تنگ دل از حرف نصیحت گوشم
چند پر دار ز مینا بنهید در گوشم
منم آن رند صفاکش که زدم پهلو
گر نهی جای سبو صد خم می بر دوشم
ناله را ماه در آغوش و من از جور سپهر
همچنان بی بر دوشت تو تهی آغوشم

باده عشق مجازی همه بردم در دست
بعد ازین به که رضا صاف حقیقت نوشم

عمر از اضطراب باده گلرنگ میکنم
ساز طرب ز بانگ نی و چنگ میکنم
روزم تصور رخ و شب فکر زلف است
تقسیم وقت خویش به نیرنگ میکنم
ننگ بتان بود و بنگ [illegible]
کی تکیه همچو شاه بر اورنگ میکنم
در زلف یار ناله دل آیدم بیاد
آهنگ گوش بانگ مرغ شب آهنگ میکنم
از من جدا مدام نیفتد و همه مرا
با آسمان ز بی کسی جنگ میکنم

طبعم رضا بدور جهان بشیشه گر شد
نظارهٔ سنجل بی زنگ میکنم

همین نه خاک درت کحل چشم تر دانم — که نقش پای ترا عینک نظر دانم
چرا نه سینه مقابل کنم که تیر ترا — نهال خویش ثمر گلشن جگر دانم
بزور معرکه آرای شهنشه عشق — شکست خویش به از نصرت ظفر دانم
برون ز دامنم ای چشم تر مریز سرشک — که بیشتر ز تو من قدر این گهر دانم

وران دلی که نباشد شرار عشق رضا
هزار مرتبه ناقص تر از حجر دانم ✤

فنای حرص و هوا از بعد دعا طلبم — ثبات توبه ز درگاه کبریا طلبم
فنای خود و بقای خدای جان و دل است — به آه نیم شبی انچه از خدا طلبم
بجان ز کوری چشم دلم چه چاره کنم — اگر نه خاک درت را به توتیا طلبم

گر از صنمکدهٔ حقد و کین برون آیی
ترا رضا بدر کعبهٔ صفا طلبم

خجلت زده از شعار خویشم — شرمنده ز کردگار خویشم
کاری نکنم که کارم آید — غافل ز مآل کار خویشم
چون می خورم و مدام سرمست — از بادهٔ مست کار خویشم

داغ دل من شگفته باغیست
دیوانهٔ نوبهار خویشم ✤

نه پنداری که من بیجا درین گلزار میگردم | نسیم آسا به بوی آن گل بی‌خار میگردم

بسودای سر زلف او بجانم زلف تا خالش | چو شیخ و برهمن با سبحه و زنار میگردم

بسازم بعد راحت بسوز شعلهٔ عشقش | درون آتش سوزان سمندروار میگردم

بطبع غم نوایان نغمهٔ عشرت نمی‌سازد | ز صوت چنگ و بانگ ارغنون بیزار میگردم

گدای کوچهٔ عشقم سوال بوسه دارم | بدور لعل می‌نوشش قدح کردار میگردم

صدف را احتیاج از آب نیسانی نمی‌باشد | ز مژگان ما بشوق یار گوهر بار میگردم

چو مهر و ماه روز و شب برای دوست می‌پویم | بشوق یار همچون اختر سیار میگردم

بآب وصلتم دریاب ای سرچشمهٔ خوبی | که از عمری بهر سو تشنهٔ دیدار میگردم

مده تکلیف طوف کعبه‌ام بهر خدا زاهد | که من مستانه گرد خانهٔ خمار میگردم

بسودای مشک چین ندارد واله زلفش | بقصد چین چین جبین در کوچهٔ عطار میگردم

اگر اینست جوش بادهٔ مردافکن چشمش
رضا صبح قیامت نیز بیدار میگردم

در جهان چون سادگان با نقش باطل ساختیم | حیف نقد عمر خود را رایگان در باختیم

نور عرفان ده خدایا چشم ما را ورنه ما | هیچ نشناس جهانیم ار ترا نشناختیم

بسکه طوفان هوس سر از در دل میزند | قصر معمور قناعت را ز پا انداختیم

تند باد موسم پیری فگند از پا رضا
رایت قامت که در عهد شباب افراختیم

به بزم وصل جانان [illegible] آزرده‌ام | ز لبهای لبش بکام دل رسیدن آرزو دارم

ره کوی تو سرگردان بیابانی که تا باشد — درین منزل بپای سر زمین آرزو دارم

دلم از پند تلخ ناصح پرگو به تنگ آید — ز شیرین لعل او حرفی شنیدن آرزو دارم

جنونم بین رضا که حلقهٔ زنجیر گیسویش — بزور بازوی دانستن بریدن آرزو دارم

منم که ناله به هجر تو در جگر شکنم — هزار گونه ز همت به چشم تر شکنم

بصیدگاه قناعت چنان طرف بندم — ز مرغ حرص و هوا تا نه بال و پر شکنم

من آن نیم که نه تیشه بر سر خارا — منم که تیشه بجان و دل و جگر شکنم

دو چار من مژهای دراز فتنه گری است — چه دور اگر بدل و دیده نیشتر شکنم

بران سرم که چو مینای سنگ خورده رضا — دل شکسته ز اندازه بیشتر شکنم

بیا که بی تو بهار طرب نمی خواهم — به دوری تو طرب را سبب نمی خواهم

بدرد شادم و با غم همیشه مسرورم — فراغ جان و دل راحت طلب نمی خواهم

سری که نیست در او درد سر نمی طلبم — دلی که نیست در او تاب و تب نمی خواهم

رضا گدای در یار بودنم هوس است — شهنشهی عراق و عرب نمی خواهم

بیار باده که بیهوشی هوس دارم — ز هوش و درد سر افزای خویش بیزارم

بشربت لب جان بخش خود مرا دریاب — که همچو چشم سیاه تو سخت بیمارم

چرا نه کشت مراد دلم شود سرسبز — که تخم الفت خالت بسینه می کارم

سحر ز چهره به بالین من رسید آن مه — هزار شکر که شد بخت خفته بیدارم

رضا اگر چه گنهکارم و زبون گردار
ولی امید کرم از خدای خود دارم

می رود دوش بدوش تو ردا را نازم — تنگ برگشتن بخت قبا را نازم

پرده ای شیخ خود آرای خدا از بردار — تا رخت بنگرم وضع نمدا را نازم

کشتی عمر ابد روزی مقتول تو شد — لطف پنهانی بیدادنما را نازم

زهد صد ساله بیچاره رضا رفت بباد
ای بتان جلوه گری های شما را نازم

نشان پای تو هر جا بره گذر یابم — چو کعبه سجده گه تازه بهر سر یابم

مقام عارف صاحب نظر دهد دستم — بروی یار اگر رخصت نظر یابم

اگر شود شکر آلوده از لب نوشش — بحرف تلخ کسی لذت شکر یابم

شکوه حسن تو چه مانع ز عرض حال شود — بخلوت از همه تنها ترا اگر یابم

بسان تیر نگاه کدام سنگ دلست — هزار رخنه زره وار در جگر یابم

بعندلیب اسیر دلم خدا حافظ — فتاده بر در صیاد مشت پر یابم

در دو چشم من از شام تا سحر باز است — بود که دولت دیدار یار در یابم

به تیره شام دو زلفت نما شدم ببهی — چنین که روی تو روشن ترا ز سحر یابم

کجا ز بحر گهر خیز دیده است کسی — تمتعی که من از اشک چشم تر یابم

بسینه گر سر پیکان تیر او شکند — ز شاخ نخل شهادت همین ثمر یابم

شب فراق ز هر تار جامه خواب رضا / بچشم خود خلش نوک نیشتر یابم

ازبیم کسان روی تو دیدن نتوانم / آهی سر راه تو کشیدن نتوانم
با تیغ تو ربطی ز ازل هست سرم را / زین همدم دیرینه بریدن نتوانم
تا دست تو از خون من آلوده نگردد / یکدم ته تیغ تو طپیدن نتوانم

تا چند رضا شمع من از عشق نگویان / بس کن که من این قصه شنیدن نتوانم

از ماهیت حسن مه و مهر ندانم / من حیرتی آینهٔ روی بتانم
گفتم سخنی سر کنم از وصف دهانت / زد خال لبت مهر خموشی بدهانم
در حیرتم از هستی موهوم دهانت / از خنده بفرما که کند رفع گمانم
برداشته فیضی مگر از چشمهٔ لعلت / کین آب لطافت چکد از ابر بیانم
تا حشر ز خاک لحدم سبزه نروید / من کشتهٔ تیغ نگه ساده رخانم
نالیدنم از ناله رضا بی سببی نیست / بر اهل جهان فاش کند راز نهانم

دیگر

یار گفت از غیر با پوشان نظر گفتم بچشم / چون موجدا از دو مینی درگذر گفتم بچشم
گفت با من جلوه گاه ناز ما را سحر / از تراشهای مژگان ساز تر گفتم بچشم
گفت اگر داری سر سیر دیار عاشقی / قطع ساز این جاده را از پای سر گفتم بچشم
گفت اگر داری جگر بر صبر پیش تیرها / مردم چشم تر خود کن سپر گفتم بچشم

گفت اگر داری هوای وصل ما در سر رضا

تا قیامت انتظار ما بهر گفتم بچشم

در خم زلف کسی باز گرفتار شدم   باز از نکهت گیسوی لب شب تار شدم

خبر از خویش نبود هست مرا بی می عشق   تا می عشق زدم عاقل و هشیار شدم

تا دلم دست ارادت بخم زلف تو داد   فارغ از کشمکش سبحه و زنار شدم

کس بجز آبله همپای من زار نشد   بر سر کوی تو چون طالب دیدار شدم

دوش از آشفته بیانی که زبانم دارد   سخن شعر نشده از آن ماده گفتار شدم

طاقت دیدن دیدار تو در من نبود
آنقدر در غم هجران تو بیمار شدم

کشیده زلف تو مهر فلک حرام بدام   تمام کرده جمال تو کار ماه تمام

ز بحر حسن تو برداشت بهر چشمه مهر   گرفته وام ز چشم تو فتنه را ایام

هوای وصل تو در خورد چون منی نبود   بس است گر بنوازی بنامه و پیغام

بیا که دیده غمدیده ام بخون غرق است   بیا و چشم تو همچون شکوفه بادام

بحرف تلخ مکن کار مدعی شیرین
که نیست غیر رضا مستحق این انعام

از عاشقان صادق شیدای دستان منم   اول کسیکه بر تو فدا شد ز جان منم

دارم متاع نادره با خود ز درد یار   امروز میر قافله عاشقان منم

آنکس که روز و شب بامید نظاره ام   مانند در بسته دو بر آستان منم

آنکس که در جهان محبت زیان نخورد   آزرده بسته در دو غمست شادمان منم

آنکس که جان و دل وصد آرزو دارد و — سازد و هدف ناوک ناز بتان منم

آنکس که پشت پا زده بر روضهٔ ارم — آورده رو بکوچهٔ زلف فلان منم

آنکس که در هوای طلبگاری بتان — همچون رضا برآمده گرد جهان منم

دم ز وصف لعل جانان می زنم — ساغری از آب حیوان می زنم

پردهٔ ساز طرب دانم از آن — چنگ در دامان خوبان می زنم

راه سودای سر زلفش روم — گام بجان در کام ثعبان می زنم

می کنم یاد کور چشمش در چمن — چشمکی بر نرگستان می زنم

در فراق آن پریرو دست رد — بر صدور حور و غلمان مے زنم

چشم او گوید که در تاراج صبر — بر کمر دامن ز مژگان می زنم

قد او گوید که هنگام خرام — بر زمین سرو گلستان می زنم

سوختم بر دل هزاران داغ درد — طعنه بر سرو چراغان مے زنم

مهر زد از غنچه بر لب عندلیب — تا نوا در باغ و بستان می زنم

کی سر سودای سامانم بود — پشت پا بر روی سامان می زنم

میکنم نظارهٔ مژگان یار — دیده را بر تیغ بران مے زنم

می نهم پهلو بخاک کوی دوست — تکیه بر تخت سلیمان می زنم

نیست پائی رفتنم در بزم یار — سر بدیوار شبستان می زنم

وز سر وصل سعد نامهربان — چرخ چون گردون گردان می زنم

دردل چو هم ز مهر صاحبدلے — دست دعای بهر درمان می زنم
هستم از خیل گدایان درش — می رسد گر فخر شاهان می زنم
در هوای روضهٔ خیر البشر — ناله چون مرغ سحرخوان می زنم
جان فدای ساقی کوثر کنم — کز طفیلش جام عرفان مے زنم
پنج نوبت از ولای پنج تن — بر در و بام دل و جان می زنم

کام دل آسان بدست آمد رضا
تا در شاه خراسان می زنم

ز فیض پیر مغان چیست غم نمی دانیم — دوکان باده کم از بزم جم نمی دانیم
ادب نهاده بلب مهر خامشی ورنه — رموز عشق ز منصور کم نے دانیم
همیشه بر خط تسلیم سر بود ما را — ز تیغ زن گله همچون قلم نے دانیم
بمهر غزار وفا آن غزال رعنائیم — که از کمین گه صیاد رم نمی دانیم
ز صدق دل می معشوق را پرستاریم — چو زاهد از ره و رسم حرم نے دانیم
سرشک دیده و رخ زرد گوهر و زر ماست — کجاست خانهٔ اهل کرم نے دانیم
هر آنچه میرسد از دوست بهر ما نیکواست — ز بیش شکر و شکایت ز کم نمی دانیم

ز فکر نیک و بد دهر فارغیم رضا
طریق مدحت و آئین ذم نمی دانیم

دیده بر روی کسی وا کردیم — عالم طرفه تماشا کردیم
دل ز دردش بگداز آوردیم — قطره را همسر دریا کردیم

انچه فرهاد و نل و مجنون کرد
دست در زلف تو چون شانه زدیم
رشته و سبحه ام از زنار است
تا بعشقش تن تنها گردیم
گره از رشتهٔ جان واگردیم
صلح با مومن و ترسا کردیم

شب رضا در غم خط سبزش
خواب بر خوردهٔ مینا کردیم

ز بو و کالبد خویش در گمان شده‌ام
بهجر آن صنم از بسکه نا[illegible]

چه دور اگر ز زبانم زبانه برخیزد
دگر ز سوز دل آمادهٔ بیان شده‌ام

باز دل بستهٔ آن کاکل و گردن کردم
سر تسلیم نهادم بر شمشیرش
دوش در آرزوی آن بت زنار بدوش
چشم زنجیر روان گرد سرشک حسرت
کس بدشمن نکند انچه بخود من کردم
چاره هجر سبکساری گردن کردم
دمبدم ناله چو ناقوس برهمن کردم
چون بزندان غمش ناله و شیون کردم

طرز زلوامهٔ من ماهی بی آب آموخت
بسکه در هجر رضا شوق طپیدن کردم

خواهم که ترک سجدهٔ آن خاک در کنم
در کنج غم بدوری آن نازنین صنم
ناکامیم ز حد گذرد به که کام دل
منع نظر کنم ز تماشای گلشنت
راه پرستشش همی تازه سر کنم
تا چند بایدم من حسرت شکر کنم
ز لعل نازنین دگر پر شکر کنم
خود را بعشق تازه نهالی ثمر کنم

یک نالهٔ سنگین دل نیست کارگر شد
صد گریه بر سر این نفس بی اثر کنم

گر عشوه‌ات رقیب تو از این چنین بود
قطع نظر ز دیدنت ای سیمبر کنم

رفتند آنکه جان دادند بر صد آرزو
پیش خدنگ بار جفایت سپر کنم

رفتند آنکه بر جهان و ساز سر وفا
جاروب جلوه گاه تو مژگان تر کنم

تا کی رضا چنین سخن بادهٔ سر کنی
جز عشق آن صنم من و کار دگر کنم

قطعه

گر صد هزار سنگ جفا بر سرم زنند
مشکل که ترک الفت آن سیمبر کنم

داغ بر دل ز غم لاله‌عذاری دارم
فارغ از بیم خزان باغ و بهاری دارم

من کجا خواب فراغت که نه بر بستر
شب همه شب ز غم هجر تو خاری دارم

ساقی از راه عنایت قدحی در کام
گه نه سرخوشی و نشئه خماری دارم

هوس حور و قصورم نه قصور فضل است
منکه صد درجه به از حور نگاری دارم

هیچ پروا نه رضا عاشق مادرزادم
من نه امروز درین زمزمه گزاری دارم

روز عید است بیا تا به گه صبح نوش کنم
رنج سی روزه بیک جام می فراموش کنیم

و کنها مجلس شاهانه بلبل غزل آرانیم
جای نغمهٔ مرغان چمن گوش کنیم

که سر خوش شویم بالم ساقی ساختی
گاه مستانه بهم دست در آغوش کنیم

محفل عیش و طرب خالی ز اغیار خوش است
می بده می که وداع خرد و هوش کنیم

میکشان خرقه فشان مست تنازیم برون ‌‌ ‌ از گل باده ره میکده گلپوش کنم

چون رضا عشق ببازیم بر غنا صنمان
خویش را مست ازین باده پر جوش کنم

اول ز شهد و شیر زبان شست و شو کنم ‌ ‌ وانگه حکایت لب و دندان او کنم
هنگام سجده بردن محراب ابروش ‌ ‌ خوناب دیده را همه صرف وضو کنم
صد نیزه بگذرد ز سرم آب دیده چون ‌ ‌ یاد سنان قامت آن شعله رو کنم
نتوان فگند بار غم از سر بدین دو دست ‌ ‌ همت طلب خویش انکه ز دوست سبو کنم
افتد ز اشک بخیه ام از روی کار اگر ‌ ‌ چاک دهان ز تار خموشی رفو کنم

چون بر مراد دل نبود دسترس رضا
زین پس بنامرادی دل که خو کنم

تنها نه همین لعل شکرخای تو بوسم ‌ ‌ از شوق شب وصل سراپای تو بوسم
بر بوسه رخسار تو چون دست رسم نیست ‌ ‌ بگذار که تا نقش کف پای تو بوسم
چون شیخ حرم کار به سنگ سیه ام نیست ‌ ‌ من خال رخ آینه آسای تو بوسم
باغ رخ تو داغ نهد بر دل فردوس ‌ ‌ خواهم کف دست چمن آرای تو بوسم
رهنمای
چون ریگ روان یک نفس از پا ننشینم ‌ ‌ پای طلب بادیه پیمای تو بوسم

شیرین سخنت داد رضا لذت شهدم
پیش آر دهن تا لب گویای تو بوسم

تنها نه ز غفلت دل دانا بتو دادیم ‌ ‌ هم دین خود ای کافر ترسا بتو دادیم

نی سیر بوستان شد و نه چشم از رخ خوبان
ای مهر بن موی بچشم تماشا بتو دادیم

دل گرچه که یکتا گهر بحر وجود است
ای ماه وحشی از همه والا بتو دادیم

ای ناله تمامت دل تنگ فضا نیست
وین معتکده هوش معلی بتو دادیم

در پهلوی هر سخن لطف نه زیباست
برخیز نهان خانه دل را بتو دادیم

از الکن و اخلاک بجز دهشت انسانی
روزیکه دل ای انجمن آرا بتو دادیم

بر بیکسی قیس جگر سوخته ما را
بشتاب رضا رخصت صحرا بتو دادیم

از مقیمان کوی خمارم
چشم بر ساغر و سبو دارم

زین سر و کار بازم آرخته را
تا بکی تخم معصیت کارم

قدم از بار حسرتم گشته دوتا
زین گران بار کن سبکبارم

کی هراسم رضا ز درد گنه
چون خداوند شافعی دارم

ایضا

تا نظر سوی رخ آن شوخ بسر انداخته ایم
مهر و مه حور و پری از نظر انداخته ایم

مختصر کن سخن سدره و طوبی را هم
که نهال هوسش از بیخ بر انداخته ایم

حرفی از وصف دهان شکرینش زده ایم
پسته ناطقه را در شکر انداخته ایم

خاک بیت الحزن ما چو چمن گلبوس است
بسکه لخت جگر از چشم تر انداخته ایم

هوس خلعت شاهانه نداریم رضا
خرقه فقر و فنا را بسر انداخته ایم

بجواب یار شب آن به چمن به هجر دیدم
ببال حسرت پروانه اما دالیس حسرت
چو سرمستان دم رفتار می زد بوسه بر پا بیتاب
تماشا دوستان ز قامتم سرو چراغان شد
تماشش بین

اگر گنج لعل نوشینش متاع بوسه ذر دیدم
سپهان در زبرهم گرد شمع روی خویش گردیدم
شب از گیسوی مشکین زلف بستی بر خویش پیچیدم
ز لبس گلهای داغ آتشین از باغ غم چیدم

شد از سنگینی درد فراوان ختم حاصل
عبث جستم پر از خون رضا با کاه سنجیدم

گاهی به شهر گاه به صحرا اگریستم
شد دست پای مردم آبی نگاریست
بروی روز زمانه قند راز عاشقی
در محفلی که لعل لبش ساقیش شد

چون ابر در غم تو بهر جا گریستم
خون در غم تو چون لب پیا گریستم
پنهان ز خلق در دل شبها گریستم
افزون تر از صراحی و مینا گریستم

ز رشک سحاب چشم تر من بود رضا
بگرفت آب روی زمین تا گریستم

نباشد در چمن گر جلوه فرما لاله رخسارم
عبث بر من فروشی جلوه هائی بو سفید
بود جمشید و خسرو پیش رو این شهر بند

نماید همچو سنبل رنگ گلها تیره تارم
بود صد رنده نکو ز تو من آن تیر خوردیم
نه تنها من می معشوق را نادیده بیمارم

بهر رخ زردان عدو باشد چو سعران نکو باشد
چه می پرسی رضا از شیوه نامهربان یارم

دشنام می دهی و من از دل دعا کنم
گر بوسه عطا کنی لبی جان جهان کنم

پیکان ناوک تو چسان بر کشم ز دل — از آشنا چگونه جدا آشنا کنم

آنجور دار یار خدا صد دلم به بخشش — تا بر صنوبرش همه یکتا فدا کنم

معشوقی ای صنم تو بجور و جفا سزد — من عاشقم چگونه بغیر از وفا کنم

شاید بکوی زلف خم اندر خمش رسد — جان را ز شوق همره باد صبا کنم

تا پی ز نقش پای تو بر دیده رضا
از پای دیده سر ره دل را آن کنم

تا نظر بر روی آن سرو روان انداختم — در سفال دیده طرح گلستان انداختم

در چمن حرفی زدم از آب و تاب عارضش — آتش اندر آشیان بلبلان انداختم

بر گرفتم شب نقاب عارضش از دست آه — برق حیرت شمع را در دودمان انداختم

چشم بد بین حسودان در کمین فتنه بود — بر رخش پنهان نظر از این و آن انداختم

مشت خاک خود بعشق نیکوان دادم بباد — خاک در چشم رقیب بدگمان انداختم

واندر آن بیرحم نقش خطم از شنگرف خون — در قلم خون دل از راه بنان انداختم

انگشت ۴

در محبت همت پروانه ام باشد رضا
شمع رویش دیدم و آتش بجان انداختم

شرح غم جدای او گر و ... کنم — غمگین چو جان خویش دل عالمی کنم

پیوسته درد یار نهان دارم از طبیب — چون حال عشق عرضه بنامحرمی کنم

دیوانه کرد مردم چشم کسی مرا — معذورم ار ز سایه مردم رمی کنم

یابم حنای بسته دستش اگر رضا

	از بهر داغ سینه و دل مرهمی کنم	
چسان نه دل ز تمنای سیم بر دارم جمال یار شب افروزئی مرا کافی است		که در کنار خود آن سرو سیمبر دارم بسوز که بار سر از دوش شمع بردارم
	دو چار من نگه می‌پرست کیست رضا که دمبدم بسوئی بیخودی سفر دارم	
ایام بهار است گل و لاله بگلشن از لطف هوا بین که درین نادره موسم آن کافر بتخانهٔ عشقیم که داریم باکز لک بیباد تو صورت نه پذیرد		چون روی دل افروز تو دل بردارن چون کوه بود شوره زمین لاله بدامن از زلف چلیپای تو زنار بگردن از لوح ضمیرم رقم عشق ستردن
بمعنی چالاک	خوشتر بود از زندگی خضر رضا را در آرزوی لعل روان بخش تو مردن	
هر که بیند دیدهٔ خونبار من در دیار عاشقی دارم دکان بمعنی شهر سر بسر رشتهٔ نارم فرو خار در گیرد بصحرای طالب ازپی اخفای راز عاشقی + + شاهد شاهد پرستی ها بود + + گواه معشوق	قطعه بند مقطع	داند از بیرحمی دلدار من درد یار آمد متاع بار من تار زلف یار من زنار من همچو شمع از گرمی رفتار من کی رضا آید بکار انکار من خشکی لب زردی رخسار من

دیگر

دردبی درمان بخصه شد نصیب عاشقان
قصه فرهاد و مجنون نی همین حیرت فزاست
شهریار شهر درد و شاه ملک محنت اند
دردبی درمان شان دریا نپذیرد درمان
تا بکی ملمع شود از وصل آن آرام جان

عیسی از خجلت نمی آید قریب عاشقان
طرفه تر زان هم بود حال عجیب عاشقان
ناله سوزان خطیب افغان نقیب عاشقان
گر شود لعل روان بخشت طبیب عاشقان
باد بی آرام جان یارب قبیب عاشقان

از پی منع بیان آرزوی بوسه
غمزه جانان رضا باشد ادیب عاشقان

منه مرهم بداغ سینه من
غمت را چون از جان دوست دارم
مده کام رقیبان از لعل نوشین
تونگر شد طمع از داغها بینت

چه پوشی در نمد آیینه من
که هست از همدم دیرینه من
میفگن سیم در لوزینه من
پر است از اشرفی گنجینه من

رضا غیر از وفا در وی نیابی
تنگاتی گره خجسته سینه من

دیگر

کی بند علایق گسلی گر هوس است این
یک لحظه دل از ناله و افغان نکند بس
رسیان بتجارت منگر چشم ترم را
هرگز نتواند که رسد با گل اشکم
طوفانه همین گردی ادکنت رضا را

کی روی رهایی نگری گر قفس است این
از قافله عشق چه نالان جرس است این
برهم زدن هنگامه رو دار رس است این
گر باغ دل و دیده من تازه رس است این
چون تیغ قضا قاتل ... است این

چه لازم است نهی تیغ کین بگردن من
که جنبش مژه ات بس بود بکشتن من

مرا چون تو جفا دوست آشنا گر داست
بجز تو هم نه بود در زمانه دشمن من

چنانکه گوی ز میدان برد خم چوگان
ربوده جنبش ابروی دل ز تن من

فغان که در همه عالم نسیم دم گل کرد
چو غنچه در غم او پیرهن دریدن من

شود چو خضر حیات ابد مرا روزی (ظاهر شد)
اگر دهد لب او رخصتی بکشتن من

نشانده زلف سیاهش بخاک تیره دلم
فشانده برق نگاهش شرر بخرمن من

گشته ز خون جگر خط بخاک از حیرت
رضا اگر نگرد بسملی طپیدن من

ساقیا جرعه بجامم کن
گردش چرخ را بکامم کن

نوبت درد و غم بنامم زن
کشور بی غمی بنامم کن

تا بر آرم بکام دل نفسی
از زلال لبت بکامم کن

زلف شبگون ز چهره یکسو نه
مطلع صبح عیش شامم کن

گردم آواره تا بکی چو رضا
از سر زلف خود بدامم کن

یارب از دو بینیم جدا کن
با وحدت خویشم آشنا کن

در قصر ولای خویش جاده
بر روی من این دریچه واکن

بی دردی دل عجب دوی هست
از درد خودم دوا عطا کن

ترک آب رز و وی وصل هست
ای دل بخیالش اکتفا کن

جز درد غمش همه فرو هل — جز عشق وی از همه اباکن

جان و دل خود رضا بعشقش
فارغ ز خیال ما سوا کن

چند روی بر سم بیداد و کین — رسم نکویان نبود این چنین
فرش رهت دیده و دل کرده‌ام — خیز و قدم رنجه کن ای نازنین
در صف خوبان قیامت نشان — کس نبود جز تو مقدم نشین
انچه بعشقت طلبم از خدا — جان حزین باشد و چشم نمین
از پی رفت و روب در دولت مغان — جاروب وار منطقه بربسته‌ام بجان (یعنی جاروب)
ساقی بیار باده نابی که کرده — فرهاد و قیس و وامق و مجنون مستان (یعنی خالصی)
یارب چه مستی است درین باده گزل — مشکل که تا ابد بخود ایند بیخودان
بر روی نیاز و عشوه شکیب جوان و پیر — نازم بناز و عشوه ات ای نازنین جوان
ساقی بیار باده فرحت فزای عشق — تا وارهیم ز درد سر فکر این و آن

مقطع دیگر

زو وا فکنی شراب کدورت ضا بخاک
لب چشش کنی اگر ز می صاف شربان

گر دیده خلق بر من و بر روزگار من — گر ننگرند یار ز تغافل شعار من
مردم در آرزوی تو او اره همچنان — هر سو بجستجوی تو گرد و غبار من
عشاق را سری به تماشای باغ نیست — باشد بهار من جگر داغدار من
چون نقش پا بروی زمین بسترم نه — در کوی یار بس بود این اعتبار من

چون سیل اشک تند ز چشم ترم گذشت — ننگر سبک عنانی چابک سوار من +

نرگس صفت دو چار تحیر نشوی رضا
گر ننگری بکوی کسے انتظار من

همیشه تازه بهار است گلستان سخن — که در بروی خزان بسته باغبان سخن
عبارتم بمعانی اشارتی دارد — بشارتی ببر از من بطالبان سخن
بجسم اگرچه ضعیفم ولی بفکر قوی — طبیعتم زده پهلو به پهلوان سخن
چو خامه تارک دزد سخن ته تیغ است — بهر کجا که بود ضبط پاسبان سخن
به قبضه اش نرسد دست هر فرودستی — نهاده اند بطاق فلک کمان سخن
دهان از به نعمای خلق باز نکرد — مذاق برد ز نان جوین خوان سخن
متاع نام و نشان و دوام اگر طلبی — بیار روی توجه سوی دکان سخن
زمانه از گهر مهر تابش ار چه پر است — تهی هنوز نشد ذره‌ئی ز کان سخن
چه شد که خاک نشینم که دین روشن من — ملقب است به خورشید آسمان سخن
توانگران سخن قدردان نکند گرانند — چه شد تونگرا گر نیست قدردان سخن

سخن فروغ دگر بخشد این زمان که بود
زبان چرب رضا شمع دودمان سخن

بود ز روز ازل طبعم آشنای سخن — گشاده اند برویم دریچه های سخن
ز سر معنی بیگانه ام خبر داده است — شدم ز بسکه بصدق دل آشنای سخن
بکار و بر سر گر نباشدم چه عجب — که هیچ شغل نیاید خوشم سوای سخن

ز دستِ اهلِ معانی چگونه دل نبرد | خمار خون جگر بسته ام بهای سخن
گلش در آب گرفتم ز خونِ دیدهٔ دل | بدانکه سهل برآورده ام بنای سخن
ز فیض صحبت معنی رسانِ صاف دل است | بدین روش که بود حاصلم صفای سخن
فگنده اند به پیشم سپر سخن سنجان | ز خامه تا زده ام در جهان لوای سخن
کجا ز دعوت رضوان بخلد رو آرد | کسیکه ساخته خو با طرب سرای سخن
چو تو شکسته پری کی باوجِ سدره رسد | ببال شهپر جبریل در هوای سخن
فنا پذیر بود هر بنا که در دهر است | سوای کاخِ سرافراز و دیرپای سخن
به پیمایش نرسی با هزار ساله سفر | ز بسکه پهن بود دشتِ خوش فضای سخن
من و سخن که بعالم به از سخن چیزی | بیافرید بروزِ ازل خدای سخن
دکان جوهر خود تخته گر کنم چه عجب | که نیست در دو جهان هیچکس بهای سخن

[illegible]
چو عیسی از نفسِ خویش جان نفز طلبی
رضا بیا که دمی گوش در ادای سخن
بمعنی قیمت

در دیده صیقلی زن و روی حبیب بین | با چشم پاک جلوهٔ آن دلفریب بین
از هجر دل طپان و صنم بیخبر از آن | بسیاریِ علالت و قحط طبیب بین
هر دم بقتل بیگنهانش سری بود | فارغ دلش ز گریستن دل غریب بین

تا کی حکایتِ گل و شمشاد و باغبان
طرزِ خرام آن صنم جامه زیب بین

چند روزی سپهر در رو نگاری گرم کین | آه از ستیزگی طبع بتانِ مه جبین

گرچه زور ناتوانی کرده با خاکم یکی	ناله و آهم زند پهلو به چرخ هفتمین
دین و دل بربوده ترک آشنایی کند	کافرم سوی بتان گر رو نمایم بعد ازین
دل بری از من بکام دشمنان خوارش کنی	جا بمن به سهم وفاداری همین باشد همین

در تماشایش رضا می یابم از جنت نشان
بسکه آمد خاک کوی آن پری رو دلنشین

در هجر یار دیده نم این است و دل غمین	کی می زیم اگر بود احوالم این چنین
بردی دلم بمهر ولی کشتیش بقهر	خود گو که بود رسم و ره دلبری همین
تا چند چشم و ابروت ای ترک جنگجو	تیر و کمان بکف پی قتلم کند کمین
در حیرتم که از چه بگوشت نمی رسد	افغان من که بگذرد از چرخ هفتمین
زین پیش داشتم دل و دینی که دادمت	اکنون ببر دو بر که نه دل دارم و نه دین
شمشاد را بقمری و گل را به عندلیب	مهر و محبت است و تو با من بخشم و کین

گر اشک باری تو رضا اینچنین بود
طوفان نوح بار دگر جوشد از زمین

ز جورت ای مه نامهربان تا کی بدین عنوان	فلک بگداز آهی هر دم از سینهٔ سوزان
ازین پس ترک تو گویم دلارامی دگر جویم	که از لعل لبش بینم پذیرد درد دل درمان
بجوی چون دلستان یابم به از تو نوجوان باشم	بعاشق مهربان باشد چو بر اهل جنان رضوان
روانم را تراشیم ز لعلش کام جان جویم	بدین عنوان که می گویم کنم شیوا ز خود آسان

ز زر و سیم دیده بر دوزم ز وصلت لب فرو بندم   بداغ حسرتت سوزم بهر صورت بهر عنوان

بسی اهل ستم دیدم بسی بدخو صنم دیدم   ولیکن چون تو کم دیدم ستمگر فتنهٔ دوران

معاذ الله خطا کردم که باب شکوه وا کردم   عبث ملزم ترا کردم پشیمانم ازین بهتان

اگر صد ره کشی زارم سر از پایت بر ندارم   غمت ای شادی افکارم جفایت خوشتر از احسان

رضا دارم بخواهشت من خاک سر راهت
نگاهم عاشق ماهت ندارم میل این و آن

دل آئینهٔ پاکان بطوف حق بساز گردان   براه کعبه چون زاهد مباش خیره سرگردان

نماز بار عونت کی بکار آید نیاز آور   ز زهد خشک کاری بر نیاید دیده تر گردان

گذر زین آب باد قناعت گر طمع داری   درین ره خضر تسلیم و تحمل راهبر گردان

رضا روز جزا گر سرخروئی آرزو داری
روان بر چهره در عشق خدا خون جگر گردان

عید است گلگون طرب خانه میخانه آغاز کن   در عیدگه قربان مرا از تیغ تیز ناز کن

چون فارغ از قربان شوی خود با سر مستان سخن   در خیل سربازان مرا پیش از همه ممتاز کن

بر سر کله زر قبا نخراه با ناز و ادا   از پرده های چشم ما سایبان پا انداز کن

چون بهر قتل عاشقان گیری بکف تیغ و سنان   سر خیل عشاقان منم اول ز من آغاز کن

هر کس هلال عید را داند کلید قفل دل   بر رویم از ابروی خود درهای عشرت باز کن

(عید قربان)

شکرانه این روز را چون ای الهی دست عطا
بیک بوسه انعام رضا هم بهر طناز کن

عمریست که در بند بتانست دل من / از عشق سرشتند مگر آب و گل من

چون شمع ز پروانه بتابد رخ الفت / در بزم تو هم باشد و همی متصل من

سوز جگرم برق زن خرمن صبر است / فریاد ز آتشکدهٔ مشتعل من

بردند رضا گرچه بتان صبر و قرارم

با اینهمه راضی برضاهست دل من

عندلیب از غم گل اشک جگر رنگ تو کو / سوز تو ساز تو فریاد تو آهنگ تو کو

چند دیوانهٔ گیسوی بتان باشی دل / فهم تو هوش تو ادراک تو فرهنگ تو کو

بی محابانه زنی باده باغیار مدام / شرم تو غیرت تو عفت تو ننگ تو کو

بوالهوس پنجه به سرپنجهٔ عشاق مزن / دست تو بازوی تو ساعد تو چنگ تو کو

به تماشای بتان میروی از خویش رضا

صبر تو ضبط تو خودداری تو ننگ تو کو

صدبار بسرت گردم و بوسم قدم تو / روزیکه ترا بر سرم آرد کرم تو

آرام ز من تاب ز تن خواب ز چشمم / رو تافته ای آهوی وحشی ز رم تو

برپا شده در هر قدم آشوب قیامت / ای قامت دلدار فغان از ستم تو

در سینهٔ من می‌شکند خنجر غیرت / جانان برقیبان نگه دمبدم تو

بی جرم و گنه بسته بزنجیر دلم را / داد از ستم طرهٔ پر پیچ و خم تو

تا حشر بود منتظرش دیدهٔ وصل / هر ساده دلی را که فریبید قسم تو

پژمرده شدی باغ و بهار غم و دردم / گردیده خونبار دلی بود و نم تو

شاخش نبُد ز غیر بهی میوهٔ دیگر
نخلی که خورد آب ز جوی کرم تو

بر پای درم بند منه ورنه دم شرع
مُهر لب گویای تو گردد درم تو

آن کن که ز بود تو رسد سود به مردم
ورنه بود از بود تو خوشتر عدم تو

در ذائقه اش زهر بود شهد مسرت
تا یافت رضا چاشنی درد و غم تو

دیگر

با نگل سرو سهی از قامت دلجوی او
داغ بر دل لاله های وحشی از زردی روی او

حوض چشمم را لبالب بلکه لب گردان کند
گردمی باران سیه بر فراق روی او

صد چو خسرو جان بلب آورده شیرین لب شکر
صد چو مجنون سر بصحرا داده آهوی او

لطف اندامت دو بالا جلوه کرد از پیرهن
گل کجا پنهان شود در پرده رنگ و بوی او

گرچه هیچم بیخبر از آستانش لب بلب
هیچکس آگه نمیگردد از مشکوی او

پرسش حال خستگان نیست روا به پیش تو
باد هزار آفرین بر ره و رسم کیش تو

چون نه جگر سپر کنم پیش خدنگ غمزه ات
لذت نوش جان من هست نهان به نیش تو

حاجت تیر در ترکشی نیست ترا بصید خلق
هر مژه تو ناوکی چشم تو هست ترکش تو

ناخن لطف تست عقده کشای عالمی
نیست طرف ز کام دل هر که رسید به پیش تو

خاک رهش به دیده و دل ده که هم کنی رضا
خون روان ببایستد از درون ریش تو

همین نه رفته ز دل الفت وطن بی تو
که هست جان بخیال سفر ز تن بی تو

مرا ز بیکری تصور فرق نتوان کرد
ز بس خموش نشینم در انجمن بی تو

چسان بباغ روم با دل اسیر یا داغ
نه ممکن است جدا زیستن زجان بجهان

که باشدم نمک زخم نشترن بی تو
بیا وگرنه شوم مرده جان من بی تو

رضا چگونه دهد شرح درد هجر رسی
که واز غم نشود در سخن دهن بی تو

غرقه در خون دل و دیده ام از دوری او
چکنم باغ که بی تازه گلت منظرم
گر ندیدی سحر و شام بهم جلوه نما
دل بود طرفه بنا عالم آب و گل را
یار بگذاشته جنت طلبد فرد نماز

چند زنیگونه زیم آه ز مهجوری او
خس و خاشاک نماید سمن و سوری او
خط مشکین بنگر بر رخ کافوری او
تا بود دوست ارست گوش بمعموری او
حیف بر حوصله زاهد و فرد و دوری او

از عقاقیر مسیحی نرود درد رضا
وصل معشوق بود چاره رنجوری او

آنکه او هست بدینگونه نزار و بی نکو
مگر از کوی کسی میرسے ای باد صبا
روز و شب مصحف رخسار تو دارد به بغل
کار هندی تیغ ابروی تو تنها خیزد

کاش می داد باین روی نکو خوی نکو
که چمن رانده بدین رنگ بود بوی نکو
کس ندیده است چو گیسوی تو هندوی نکو
جا من رنجه مکن ساعد و بازوی نکو

دور دارد خدا چشم بد از طبع رضا
رونق بزم جهان است سخنگوی نکو

رنگین چو روی لاله بود پشت پای او
طاؤس منفعل شود از جلوه های او

چون پرده‌های دیدهٔ بود نازک لطیف	تار نظر گر شده صرف قبای او
بیچاره آدمی چکند گر نه دل دهد	صبر از ملک برد نگه خوش ادای او
مانند گل شگفته کند خاطر حزین	جانم فدای لعل لب خنده‌زای او

تنها همین رضا نبود عاشق رخش
از ذره تا بمهر بود مبتلای او

ساقی کجائی ای دل و جانم فدای تو	پایان مستی است بده جام مشکبو
در گردش آر جام هلالی براه لطف	تا وارهم ز گردش گردون فتنه جو
کی تشنه کامیم رود از یکدو جام می	تا در گلوی خویش نریزم دو صد سبو
ای باغبان گلشن میخانه همتی	بی آب باده نخل دلم مانده از نمو
آن باده ده که گر کنم امروز نوش جان	فردای حشر نیز نیارم بهوش رو
بی نشئهٔ شراب محبت سری که هست	گو برده در بزرگی ازو برزمی کدو
محراب طاعت دلم ابروی ساقی است	زیبد بجای آب گر از می کنم وضو
صاف است سینه‌ام که ز جاروب جام می	اینخانه را کنم سحر و شام رفت و رو

در حضرت مغان بادب باده خور رضا
بگذر ز جوش بیهده بگذار های و هو

گفتم که پری یا قمری گفت که هر دو	محسود ملک یا بشری گفت که هر دو
دوش از سر حیرت بلب سحر بیانش	گفتم نمکی یا شکری گفت که هر دو
حیرت زده پرسید دل از موی میانش	راه عدمی یا کمری گفت که هر دو

کو شفیقی که ز دیوان رضا بر خواند
پیشش آن طرفه غزال این غزل برجسته

قطره زنان میرسد ابر بهاری ز راه | وقت گل و لاله خوش شده بخار و گیاه
نامیه خیاط وار ز اطلس گلگون دگر | فرق گل و لاله را دوخته رنگین کلاه
لشکر گرد و غبار چون نگریزد که باز | بر سرشان ابر تیره رانده ز باران سپاه
اوج ثریا بود لطمه گه موج آب | نیست عجب گر بود فلک فلک در شناه

قرنا

در صفت ابر و باد چند خروشم دگر
شعر تر من رضا هست بقولم گواه

ترک عشق نازنینان از من مسکین مخواه | هر چه میخواهی بخواه از من ولیکن این مخواه
رنگ لبهالیش جو از لعل و یاقوت و عقیق | پرتو حسنش ز خورشید و مه و پروین مخواه
سوزش عشق من از فرهاد و مجنون کم طلب | حسن روز افزون او از لیلی و شیرین مخواه
نازواند از خدا داد نگار شوخ من | از بتان آذری و ز لعبتان چین مخواه
غیر خاک کوی و سنگ آستان آن صنم | در جهان بهر فراغت بستر و بالین مخواه

گر رضا خواهی که نظمت دلکش و موزون شود
مصرعی جز قامت او از پی تضمین مخواه

ثانی مطلع

توئی که تیغ جفا در کف ادا داری | توئی که هر طرف از کشته پشته ها داری
بهر که مینگرم یکدل و وفا داری | همین منم که دل آزاد بیم روا داری
هر آنچه رو دهد از نیک و بد چو آئینه | مشو تکدر اگر دعوی صفا داری

ثنای شان جمال تو حد من نبود　　که مو بمو همه شایان مرحبا داری
چگونه دل ز تو ای دلربا نگهدارم　　که چشم و خال و خط و زلف دلربا داری

ز خود بر آمده پا در رهش گذار رضا
اگر سری بطلبگاری خدا داری

بار قیبان سیه رو چند می خواری کنی　　چند چون ساغر ز چشم خون دل جاری کنی
همچو مژگان ساعتی پا بر سر چشمم گذار　　مردمی نبود که هر دم مردم آزاری کنی
طوطی از منقار رنگین میخورد خون جگر　　در تکلم چون ز لعل لب شکرباری کنی

در گلستان جهان هر جا نظر گردی رضا
همچو نرگس دیده را گر وقف بیداری کنی

مرا تصور رویت ز ظلمت دور است　　هزار مرتبه بهتر ز شمع کافور است
گهی بکعبه روم گه بسوی میخانه　　بهر مقام ترا جویم و تو منظوری
مدام جز و کش مکتب خراباتم　　از آن نبود ببرم لوح سینه انگوری
بطمع حور نماز خدا کند زاهد　　ندیده ام چو تو مزدور گرم شغل مزدوری
گیاه نخل شده و نخل بارور لیکن　　تو از بدایت خلقت دلا بدستور است
شود وزیر ز همت پیادهٔ شطرنج　　تو هم نگر ز دل بهر چند دستور است

عروس دهر شناز رضا بیک داماد
عبث بعشوهٔ این قحبه مستثنا مشوری

بنگاهی دل خلقی ببرے　　ای پری رو چه بلا فتنه گرے

زاهد از عشق خدا در گذرے
شمع باروی دل افروز کسے
پیش آن غنچه گله نرگس را
بخرام قد طاؤس خرام
دامن یار مکش از دست

گر پری چهره ببیند من نگرے
گشتی همچو چراغ سحرے
زیب دیده واعبه تا چو بے
سینه ری پروده ی صد کعبه درے
تازو سفته نکنم جامه درے

در سرا پرده مژگان رشما
چشم بد دور چه خوش جلوه گری

تا چند زور دمن دل خسته ندانے
یک تیر نگاهت دو جهان زیر و زبر کرد
یک بین و یک اندیش و یکی دان و یکی گو

در پرسشش حالم تغافل گذرانے
العظمت لله چقدر سخت کمانی
در عالم وحدت اگر از دیده درانے

بنیاد حالتش نه بدنگونه عیان بود
این جلوه که در کار رضا کرد نهانے

دامن ز وصال حور چینے
از شرم رخت ز چشم مردم
بگذشت ز عرش حیث جنت
داد از تو که پیش ازین دل من
داد از تو که پیش ازین دل من
خود را نگشم جز از غیرت

بینی اگر آن نگار همه
شد حور نهان بابن حسینے
در جلوه اگر چه پرند سینے
بردی و کنون نفکر و بینے
بردی و کنون نفکر و بینے
زینسان که بغیر همنشینے

سرمایهٔ گنج کامرانی است
رنجی که رضا بعشق بینی

یکتاست خدا مکن دو بینی
روآر بحق گذر ز باطل
خوار نیست نتیجهٔ خیانت
گر عاقبت تو نیست محمود

ای بنده اگر ز اهل دینی
گر عاقل و زیرک و ذهینی
سرمایهٔ ایمنی سلیمنی
چه سود اگر سبکتکینی

در نفع کسان چو باد و طین باش
آب خاک
چون خلق رضا ز باد و طینی

سبکتکین نام بادشاه

برقیب نم گسست از کرم بود نگاهی
شکن بسینهٔ من سر خنجر تغافل
دم ترکتاز چشمت غم جان و دل ندارم
بطلوع مهر حاجت نبود و زان و یاری
دل و جان من فدایت چه شود کم از ادایت

بسر نرگس تو گردم سوی بنده نیز گاهی
که نتیجه نیک ندهد بتو قتل بی گناهی
که ز زلف و کاکل تو بود دم قوی پناهی
که در و بجلوه کو شد رخ خوب چون تو ماهی
که کنی اگر نگاهی سوی خانمان سیاهی

یکجا کشته ماکش که رضا باین گدائی
بهزار جان و صد دل شده مبتلای شاهی

هر کجا جلوه گری ای بت خندان کردی
بهر دیدار تو چشم دگر افزود مرا
تنگ بر قامت من بود قبای دانش

گر همه شوره زمین بود گلستان کردی
زان شگافی که بدل از سر مژگان کردی
ای جنون وقت تو خوش مشکل آسان کردی

پرسید از آن قاتل خودکام رضا دوش
خواهان زری باکه سری گفت که هر دو

بر هر گل زمین که کند جلوه سرو او — گر و روان ز دیده با صد هزار جو

مطلع

همراه غیر رفت به سیر کنار جو — گو غیرتی که تا نشوم از روی کناره جو
در سایه صنوبر بالای دلکشش — چون سبزه صد هزار بلا میکند نمو
منت پذیر پیر مغان نیست همتم — پر کرده ام ز خون جگر ساغر و سبو
دارم هوای کوی تو زان سان که بعد مرگ — خاکم به رنگ باد بود گرم جستجو

گر آرزوی روی تو جان میدهد رضا
بهر خدا ز عاشق مسکین مپوش رو

جان ز تن رفت فراز دل شیدا بی تو — چه بلاها که نیامد به سر ما بی تو
دوش در میکده جانان به سر پیر مغان — خون دل بود که خوردیم چو صهبا بی تو
چشم خونبار مرا در چمن ای نور نظر — دیده کور بود نرگس شهلا بی تو
سنگ ره میشودم لذت سنگ اطفال — وحشت دل چو کشد جانب صحرا بی تو
جلوه دلکش بالای صنوبر به چمن — رفت جان و دلم گشته دو بالا بی تو
هست چون نقش قدم جنبش پایم دشوار — بسکه پا راه منم گم شده پا را بی تو
ز آتش سوز جگر شب همه شب تا به سحر — شمع سان سوختم ای انجمن آرا بی تو

تا ابد گریه رضا جنت ما بخشند

نگکند نسیم دمی مسکن و ماوای تو

ممدود باد سایهٔ زلف سیاه او
مستغنیم ز ظل هما در پناه او

خورشید قبله نگذرد از مهر آفتاب
گر چشم واکند برخ همچو ماه او

زاهد بسوی حرم بجه پسر پایه زد کنم
تاراج کرده دین و دل من نگاه او

بر سطح آبگون سپهر برین هلال
عکسی بود ز جلوهٔ طرف کلاه او

بر هر گل زمین که فتد سایه قدش
در جلوه به ز سرو نماید گیاه او

از درد انتظار تو داد بهشت جان رضا
چشم گشاده از پس رحلت گواه او

در غنچه تم ز شیوهٔ ناکس پرست او
تا کی بدست غیر توان دید دست او

کیفیت شراب دهد کام تشنه را
در آب اگر نظر نگکند چشم مست او

بر خاک سایه وش فتد از تخت دلبری
بیند ببصد نیاز زبری گر نشست او

آزرده دل رضا مشو از دل شکستگی
کارد ثمر هزار درستی شکست او

خواستم گوشه گزینی ز خلائق ناگاه
چشم افتاد بر رخسار تیغیرت ماه

طرفه زرین کمری سیم تن کج کلهی
طرفه جادو صنمی عشوه گر فتنه نگاه

همچو حوران ارم باغ و بهار خوبی
گلبدن سیم ذقن لاله قبا غنچه کلاه

حلقهٔ دام خم اندر خم زلفش دارد
بگرفتاری مرغ دل من چشم سیاه

خواهش گوشه گزینی ز جهان بود و لے

گوشهٔ چشم بتی برو رضا را از راه

ای چشم تو فتنهٔ زمانه — وی زلف تو در فسون فسانه
قد تو علامت قیامت — خند تو بهشت را نشانه
زاهد تو و سبحهٔ ریایی — مایم و سرشک دانه دانه
بیگانه شدم ز دین و ایمان — در عشق تو ای بت یگانه

مردن بهوای تو رضا را
خوشتر ز حیات جاودانه

سامان راحت از فلک تیره رو مخواه — زین جام سرنگون مطلب بادهٔ رفاه
باور ز درد دل نکنی گرچه جان من — باشد بصد زبان مژه بر گریه ام گواه
هر فتنه که چرخ بصد گردش آورد — چشمت کند پدید بیک کمترین نگاه

روزی هزار بار بجنبش در آورد
مژگان قاتل تو بقتل رضا سپاه

برد ز دل علقهٔ ذوق حسین تازه — این مکان را رونق افزا شد مکین تازه
چون برم جان زانکمان ابرو که بهر قتل من — میکند از ناوک مژگان کمین تازه
کنده ام از خاتم جم دل بعشق لعل او — دلنشین خاتم باشد نگین تازه
دل بجای داغهای کهنه داغ نو نهد — ذوق محنت می برد از همنشین تازه
قبله اش روی نکویان کعبه اش کوی بتان — عشق را نازم که پیدا کرده دین تازه

میرسد در مجمع عشاق گریارم رضا

خوش بود وقتم بوصف یار زرین تاره

نیست شبنم که همه روی زمین تر کرده
گریه بر حالت مهجور تو شب سر کرده

نگر خوار شد از صد سوزان مرا
که فلک مشعل خورشید از او بر کرده

خضر خط بوسه زند بر لب آن آینه رو
ابروش بهره ور از بخت سکندر کرده

رشته جان صبا باد چو زلف تو دراز
که ز بویش نفس نسیم غالیه پرور کرده

قصد غارتگری کشور جانم دارد
ترک چشم تو هم از مژه لشکر کرده

قصه شوق بپایان نرسد گرچه رضا
همه اوراق فلک شامل دفتر کرده

تا نخوردم از لبت می ناب دو آتشه
طبعم نمیکشد بشراب دو آتشه

عکسی بکم نمیفتد ز گل عارضش بجام
گردد شراب رشک گلاب دو آتشه

غیر از دلم که سوخته روی و خوی اوست
در دهر کس ندیده گلاب دو آتشه

چون غنچه به ناله ساز و مکن لب بخنده باز
کز خنده گل کشیده عذاب دو آتشه

ایضاً

ساقی بیار باده که در شیشم بود
خوشتر ز آب خضر شراب دو آتشه

هست بر گرد رخ یار خط نورسته
چون گیاهی که بدان لب بسته بود گلدسته

چشم او مست می فتنه گری هاست مدام
ابروش مایل بیداد بود پیوسته

فرخ آن دل که بود چاک ز تیغ مژه اش
خرم آن سینه که از تیر نگاهش خسته

زار و بیمار دو چشمت نه تنومند به است
پای بند سر زلف تو به از وارسته

گه از لبه بود دست بکار پایم
کی بکار رنگ حنا سرخ بدان سان باشد
بهر یوسف بود ست چه پیر کنعان
بر رخ زیبا نقاب تاکی
از ناله عاشقان چه پروا تا کی
در حلقه دل بسته من
در پیش رخ عرق فشانش
بگذر ز گلشن بصبح پیری

مقطع
دیگر

طرفه احسان بین ای خاره غیلان کردی
دست رنگین نگر از خون شهیدان کردی
بار ضیا انچه فلک در غم جانان کردی
از عاشق خود حجاب تاکی
چون از زلف روی تتاب تاکی
تاکی سخن کباب تاکی
مذکور گل و گلاب تاکی
افعال شب شباب تاکی

آن بسته که روز خشت پیش است
در قتل رخنا شتاب تاکی

در قتل من اشتاب تاکی
از گردش چشم تو بحالم
از حسرت لعل آتشینش
بگرفته غم خواب و الپین خور
الوده حرص ساختی دل

تا خیر تو در ثواب تاکی
همچون فلک انقلاب تاکی
جوشید و دامن آب تاکی
اندیشه خورد و خواب تاکی
یا قوت تو در خلاب تاکی

هیدر و رخسا نباید ثه زیست
این زندگی دو اب تاکی

رخسا تو از بلهوسان کن منظوری
در مجلس کوران چه کنی آینه داری

از تیر جفا کیش تو ایمن نه نشیند — هر چند دل من شده در سینه حصاری
از ناخن سر تیز و نگارین کف دستت — آموخته خونین مژه ات سینه نگاری
کی غیر جفا در دل سنگین تو گنجد — بیهوده چه لافی به وفای که نداری

در پیش نگار تو رضا نقش نگار است
(معشوقی)
گر نامه بخوناب دل و دیده نگاری

از خون دل و دیده کند باده گساری — حسرت کش نظاره آن چشم خماری
ای سرو گل اندام کجایی که به هجرت — در گریه گرو برده ام از ابر بهاری
گر تیغ اجل بر سرم از قهر برانی — زان به که به هجران خودم زنده گذاری
سوز و جگر و آه چو خورشید بجالم — چون در شب هجر تو کنم ناله و زاری

یکره گذری بر سر بیچاره رضا کن
تا چند بخاک رهش افتاده گذاری

پروا ز قتل آرزوی ما نمیکنی — اندیشه ز پرسش فردا نمی کنی
داد و دهش طبیعت اهل دنیاست — دل برده از چه دلدهی ما نمی کنی
فرسوده باد ناخن دستت چو ماه نو — گر عقده ز کار کسی وا نمی کنی
از سوز عشق دل بگدازش نمی دهی — این قطره را برای چه دریا نمی کنی

داری به کف تقدر وائی چو دل رضا
در شهر عشق بهر چه سودا نمی کنی

دل برد از من ای لب یار عدو گردی — ندانم آه چه افسون نگار او کردی

ز سوزن مژه چاک دلم رفو کردی
زهین متهم آید و ست موبمو کردی

چو چشم مست تو ساقی ز خویشتن بخبرم
چه باده بود که در جام از سبو کردی

امید مهر و وفا داشتن ز تو غلط است
که خو به جور و جفای ستیزه خو کردی

رضا بسجدهٔ خم ابرویت مبارکباد
چنین که تازه به خون جگر وضو کردی

من بقربانت روم تا کی به بیدادم کشی
نازنینان را نه زیبد اینچنین آدم کشی

تا بکی دور از خودم ای خسرو شیرین لبان
با هزاران تلخ کامی همچو فرهادم کشی

از وصال نازنینان دگر صد ره خوش است
ای فلک گر در فراق آن پری زادم کشی

بجان من رسم کجا باشد که از جور و ستم
دل بفریاد آری و از جرم فریادم کشی

غافل از درد دل من در شبستان طرب
چند باشی با رقیبان شاد و ناشادم کشی

می میرم از فراقت ای دلربا کجائی
زمینیان مکن فراموش دیرینه آشنائی

ای زلف یار تا کی با قد یار پیچی
با راستان نزیبد زینگونه کج ادائی

این بر شکیب نازد و آن جان و دل گدازد
آه از جفای هجران داد از غم جدائی

چون جا گران قیامت دنباله گرد باشد
جائیکه قامت او خیزد به دلربائی

بر خون من حقیری کی سایه گستر گی
سرو وش که همی فرو شد با سدرهٔ کبریائی

در کیش عشقبازان در مشرب جان گدازان
خوشتر ز پادشاهی در کوی جانش گدائی

از مهر سوس بر دلان کن رد طلب فزون گرائی

کاری رعنانه آمد از زهد و پارسائی

توئی که از مژه جان و دلم فگار کنی
فزون جراحتم از تیغ آبدار کنی

چه سود اگر دلم آری برون ز چاه زنخ
که باز بستهٔ گیسوی تابدار کنی

بوعده‌های دروغم دهی فریب و عبث
دل ستم زده‌ام خون ز انتظار کنی

نگلی ز خون جگر جان من در آب بگیر
بنای مهر و محبت گر استوار کنی

دلا ز خون جگر چند جیب و دامان را
بشوق سرو قدی رشک لاله زار کنی

فغان دل از تو که از آه بیخودانه مرا
چه بزم یار ز اغیار شرمسار کنی

حذر کن از سر مژگان یار ورنه دلا
ز خون خویش حنا بستهٔ پای دار کنی

رضا بصورت رنگین او تماشا کن
اگر سوال ز من معنی بهار کنی

تیغ خم ابرویش دارد سر خونریزی
هم خنجر مژگانش در قتل دلم تیزی

جمعیت دل زاید جان را طرب افزاید
در زلف دلاویزش گر دست درآویزی

این مشت غبار ما بر باد رود در نسیان
گر توسن چابک را ترکانه برانگیزی

از کوی تو کی خیزد با غیر کسی آمیزد
گر خون دل عاشق با خاک درآمیزی

در عشق تو بیمارم درد طلبی دارم
از من که چنین زارم تا چند بپرهیزی

تا کی تیغ جفا بر من دل تنگ زنی
از دور صلح درآیند و در جنگ زنی

نیست انصاف که من خون جگر نوشم و تو
با حریفان اگر باده گلرنگ زنی

گر چو من در عشق تو صد زبان دان گردد
دگر آتش به کتب خانهٔ فرهنگ زنی

گر شوی با خبر از پایهٔ ارباب جنون
غنچهٔ گل بسر شان عوض سنگ زنی

بهر سامان به چه چنگ آمدن دامن عیش
مطرب با عین نوازش بود ار چنگ زنی

باش مانند رضا خاک نشین در ره عشق
چند چون محتشمان تکیه بر اورنگ زنی

تو به معرکه خوان ریختن زبید روی
بقلب با حرص و هوا زن دلا اگر مردی

به کید و شید تو نازم که از صلابت
به قید و صید کسان دام حیله گستردی

یکی ز آز و هن باز رخ نتاب ایدل
چو کلب هرزه هوس چند دربدر گردی

نه گفتمت که رضا پا به راه عشق منه
ز دست خویش بلا بر سر خود آوردی

دم بدم می زند نگاه کسی
تیغ بر جان بی گناه کسی

خوشنما چون هلال عید بود
جلوهٔ گوشهٔ کلاه کسی

جوش طوفان نوح و آتش طور
می دهد یاد اشک و آه کسی

خواب در دیده ام نگردد تا
دیده ام نرگس سیاه کسی

بکند رو بباغ و راغ رضا
آرزومند جلوه گاه کسی

سحر چو پیر مغان بیخودم ز باده کنی
چه غم شود ز خم ار اندکی زیاده کنی

دل من از طرب جاودان طرف نشود
در سبو کنده گر بر خم گشاده کنی

بدست همت والای سبو بازم — که دستگیری رند ز پا فتاده کنی
نشد نشد ز تو طالم که از کرم روزی — گذر بسوی من دل ز دست داده کنی
دل تو جام جهان بین شود اگر روزی — به پیش پیر خرابات استفاده کنی
برنگ تیر شو آزاده تا بچی خود را — اسیر کشمکش دهر چون کباده کنی
تو نیست حوصله ورنه برفراز فلک — رسی برنگ مسیحا اگر اراده کنی
ملامتم مکن از عشق و خشتی تا صبح شراب — تو هم بخلد تمنای خور زاده کنی

زدیو باد فنا غافلی رضا که چنین
همیشه خیمه طول امل ستاده کنی

شد دامنم آلوده نزار عشق مجازی — زین چشمه نشد خرقه مقصود نمازی
جز عشق خداوند تعالی و تقدس — با شد همه اشغال جهان داخل بازی
بازی به سیه مار ز کوتاهی عقل است — تا چند بگیسوی بتان دست درازی
سیر چمنستان حقیقت نتوانند — پابسته زندان کده عشق مجازی
هر چند مجاز است پل بحر حقیقت — بر پل چو شناور نشد از تکیه نسازی
روا ر بمعنی ز پرستیدن صورت — ای شیفته عشوه خوبان طرازی

کی یار شود همت آهنگ حجاز است
چون دف همه تن گوش بآهنگ حجازی

مقطع

دل جلوه گه یار بود زایر دل شو — در کعبه و بتخانه رضا چند تازی
بیهشی دردمندانت تحمل ستم زین سان هر — الهی وارهان جان مرا زین ننگ بیدردی

[illegible]

گدازم همچو زر ای سیمبر در آتش عشقت
چه پرسی از من آتش بجان از روی چه زردستی

هوای قربت او خوار میساز د عزیزا ترا
چو یوسف از زلیخا رو متاب ار زن اگر مردستی

بتیغ نفس سرکش را بکش مردمی باید
تو هم هرچند مردی لیک مرد ناز پروردی

حضور حق تر ای دل میسر گردد از عزلت
بزنگ ره گردان تا بکی گرد جهان گردی

صفاده جوهر جان را عیان کن قیمت از ترا
که از کان حقیقت در حقیقت جوهر فردستی

رضا ممنون لطف تست ایدل تا بری او
ره آورد غم دور دوازده بار عشق آوردی

نهادی دوش بر دوش رقیب تیر رو دستی
چسان بر سینه از دستت زنم ای فتنه جو دستی

رفوگر سهل باشد دوختن چاک گریبان را
بیا چاک دلم دوز ار تو داری در رفو دستی

بزیر پوست خونم خشک شد خون را فرزین سودا
نه پنداری که آسان زد دلم در زلف او دستی

زگرد ره رسی آن به که بنشینی بچشم من
که دارد همچو بحر موج زن در جستجو دستی

فدایت باد جان و تن بیفشان آستین بر من
ز وصل جانان بدامان تو با صد آرزو دستی

ز قتل عاشقان بگذر وگرنه جان من بگیر
به دامان تو در محشر زند از چار سو دستی

بستم بنگر که با این دست برد کشور دلها
دراز از شانه کرد آن سنبل آشفته مو دستی

بجام مشکبو آن به که گیرد دست مخموران
کسیکو اندرین میخانه دارد چون سبو دستی

بود اهل قناعت را ز سلطان پایه بالاتر
دراز ایدل مکن همچون گدایان کو بکو دستی

چو دستی باشدت برز ز احسان و کرم
برآور تا توانی احتیاج هر فرو دستی

صفای دل اگر خواهی بپیوسته از جهان زهد — وگرنه سهل شد شستن از آب وضو دستی

رخسار یار ز خط شادمانی بر زمین آید
دهد یار زیری رخسار اگر در دست او دوشی

چه بهار است دو الای تو ای پاک نسب — که نه ادا گفت ثنا بزبانش عربی
لقب خاص تو محبوب الهی باشد — نبود هیچ فرستاده بدین خوش لقبی
یافت صیقل نگر از خاک قدوم کپت — که چنین صاف بود آینهای حلبی
باز سر کرده سوی روضه ات آید بطواف — هندی و رومی و شامی عجمی و عربی
بضعفیات نو عدم راه هستی بردیم — جان فدای تو که ایجاد جهان را سببی
علم دینی تو بخشید خداوند کریم — احتیاجت نبود با هنر مکتبی
همچو جبریل بود محرم ستر غیبی — فیض ارشاد تو دریابد اگر درد غبی
بهره ور شد نگر از چاشنی گفتارت — که چنین گشت سمر نخل بشیرین رطبی
کرده مه را به انگشت مبارک دونیم — زیر و سست عدو بدر شد از بولهبی

از خدا و مهر والای تو رضا میخواهد
بدعاهای دم صبح و مناجات شبی

تا بود عمر بسر کن نعم سبط نبی — از خدا راحت جاوید اگر میطلبی
باش ببا هش بخاصان الهی که یزید — مورد لعنت جاوید شد از بی ادبی
خاک بر فرق فریقی که پسندند ز کین — آبروی دو جهان را بغم تشنه لبی
قد از مردم شام الجه دل پاک امام — کی کجا جگر وا ز سنگ ز جان حلبی

الحذر الحذر از سگ منشان بی ادب	که بصحرای حرم ذبح نمایند طلبی
کرد بیدا و لعیان سرش از دوش جدا	آنکه جا داشت بطفلی بسر دوش نبی

یار سر کرده بدست آر رضا خاک شفا
سرمهٔ چشم دل خویش اگر میطلبی

نالهٔ من گر اثری داشتی	یار ز سوزم خبری داشتی
جوهر طبعم نشدی رایگان	دهر اگر دیده وری داشتی

گریه نکردی بفراقش رضا
سخت چو سنگ ار جگری داشتی

لب شیرین بخنده وا کردی	چارهٔ کام تلخ ما کردی
حسن بالای تو دو بالا شد	تا به تن زیب از قبا کردی
دل ربودی بگردش چشمی	دانه در کار آسیا کردی
خون گلگون من چه بد بود است	که نگارین کف از حنا کردی
رشک تنگ شکر بود دهنم	تا مرا بوسه عطا کردی
نتوان داشت از تو چشم وفا	بجز جفا با کسی کجا کردی
وعدهٔ هر جفا که بود بما	رفته رفته همه وفا کردی
قطعه صد چو مجنون و وامق و فرهاد	واله خود بیک ادا کردی
رهنمای بزنگ خضر مرا	بسوی چشمهٔ بقا کردی
کشتیت کی رسد بساحل اگر	از خدا رو بنا خدا کردی

غیر حق را بدل ندادی جا
خوب کردے رضا بجا کردی

در جهان به که نداری سر آزار کسے
شمع امت شبستان جهان گل نشود
مشکلات همه خدا از کرم آسان سازد

نه نهی پا بره هر سے پے کار کسے
مشعل افروز شوی گر بشب تار کسے
گرچه مردان شوی آسان کن دشوار کسے

پرده داری روش راه بزرگان باشد
فاش زنهار مکن زشتی کردار کسے

جلوه گر بود خدایست ز رخسار کسے
عاشقی گشت به سیر نگه ناز و هنوز نه
سرد شد آتش آوازه حسن یوسف
بپسندید جدا بهر خدا از بازارم
از رخ خویش چراغی سر راهش افروز
تاب آئینه اسکندر و آب خضر است

زود سوی حرم طالب دیدار کسی
برنگردد ز ستم چشم ستمگار کسے
قابل سیر بود دگرے بازار کسے
رستگار دو جهان است گرفتار کسی
تیره تر از شب گور است شب تار کسی
در رخ روشن و لعل لب میخوار کسی

پرده گوش جهان کاغذ قند مصری است
بارک الله ز شکر باری گفتار کسی

تو چون ساقی شوی کس را نماند پاس دیندارے
سرت گردم ز باد وصل یکشب غنچه طبعم
نماید فضل باری کار دشوار تر آسان

بود گر زاهد صد ساله رو آرد بمیخواری
چو بلبل تا بکی دور از گل رویت کنم زاری
بر آری کار کار افتادگان گر از سر یاری

بود در عین مستی گرم شغل دلبری تا / چو چشم مست او کس در جهان نابود ناشنیده

شکر بی اختیار آب گردد آب از خجلت / کند وقت تبسم چون لب لعلش شکر باری

ولکن چشم آشنا با خواب راحت در دل شبها / که چشم دل گشاید در دل شبها ز بیداری

زشک سود ده مرهم همی‌نهد بر زخم هجر و جان / بود از مرحمت بس دور طبع چرخ زنگاری

بزاری جان دهد از زخم تیغ انتقام حق / مدار کار نافهمی که باشد بر دل آزاری

برآید تا ز دستت باش در بند شکست خود
بجنگ نفس سرکش گر رضا چشم ظفر داری

تا کشیدم دست از کار ملازم پیشگی / رستم از درد دل آزار ملازم پیشگی

بستن او صد هزاران درد سر بار آورد / به که هیچ سر ز دستار ملازم پیشگی

بهر رفع زهر او درمان کن از تریاک ترک / گر ترا اندیشه زنهار ملازم پیشگی

زندگی آرد بسر چون موج با صد پیچ و تاب / آشنای بحر زنهار ملازم پیشگی

گوش بر قال الله و قال رسولش کی نهد / حافظ قانون اطوار ملازم پیشگی

تا توانی شکر یزدانی بجا آور رضا
شد سبکدوش تو از بار ملازم پیشگی

رباعیات

یا رب ز غم افسرده دلم شادم کن / ویران شده‌ام از کرم آبادم کن

سرگرم عبادت خودم دار مدام
از بندگی غیر خود آزادم کن +

من مست شراب و زاهد از روی عتاب چون اسم غفور میرسد در خاطر خوش آنکه دل از جهان فانی برداشت	دیگر	بیمی ندهم ز پرسش روز حساب بندش رود از دلم چو نقش سر آب نقش طلبت بلوح خاطر بنگاشت
	برداشت هر آنچه بود برداشتنی بگذاشتنی هر آنچه بود است گذاشت	
تا عشق تو در دلم قرارے دارد		دل در نظر من اعتباری دارد
	هر لحظه نثار دل خود میکردم کو غم نثار چون تو یاری دارد	
صد شکر پس از سپهر سفر راجهٔ ما		آمد بوطن چو بدر بر اوج سما
	ای ذره بیا که جلوه گر شد خورشید ای تشنه برس که موج زن شد دریا	
از آتش غم دلم کباب است کباب		جانم ز می غصه خراب است خراب
	ای خنجر آبدار قاتل گرمے دریا عتن تشنه ثواب است ثواب در حسن طلب عینک	
خواهم صفت بخشش داد تو کنم		جهدی شاهی طبع زاد تو کنم
	ای چشمهٔ فیض از تو چیزی طلبم کان هست نظر داشته یاد تو کنم	

جانان به مداوای دل پر دردم | از لعل روان بخش تو قوتی دردم

دردم که بچاره مسیحی نرود
لطف تو تواند که کند به دردم

چون کوزه گران از گل من کوزه کنند | سامان فروش کوزه هر روزه کنند

جام گل من شد بدست رندان
تا باده از آن پیاله دریوزه کنند

ذات تو بود مطلع دیوان هنر | دیوان تو عدل را معان است

بر شعر من از بی هنران ظلم رود
داد سخنم بده الهی داور

تا چشم تو سرگرم ادا و ناز است | درهای هزار فتنه بر دل باز است

ایمن نتوان نشست پیش چشمت
هر گوشه در نیخانه خدنگ انداز است

دی یار به مشاطگی خود کوشید | شد واله حسن خویش چون آینه دید

در بند گرفتاری من بود ولی
صیاد بدام خود مقید گردید ❊

در باغ جهان وزد هوای غم و درد | تا دل نشود سر و ز سیرش برگرد

نبود گل صد برگ که تشویش خزان
رخسار چمن چو زعفران ساخته زرد

در سوز غمش شبی که شمع لب آب ... شد آه دلم چو مرغ فانوس حباب

گردید چو تابه گرم گرداب وجود ... گشتند کباب ماهیان از تب و تاب

صد گل غنچه ما شد که بناف تو رسد

ای ناف تو بر نافه چین آهو گیر

این بنده که فرزند شمس نام بود ... هر لحظه از دلم به آرام بود

خواهم که ز افضال تو امی بنده نواز ... محفوظ ز چشم زخم ایام بود

بی روی تو آیینه زنم بر سر سنگ ... بی روی تو غنچه سان از غم دلتنگ

بزمی که ز جلوه‌ات ندارد زیبی

بگریزم از و بدوری صد فرسنگ

چون روز و شبم آن گل تازه بهار ... از سبزه چو فردوس دستار

شد گشته امید بیدا ایان نکهته

شد نخل مراد نامرادان بی بار

ای یار سفر کرده کجایی که مرا ... دل بی تو به سینه میطپد چون دریا

برگرد و ز گرد ره چو آسوده شوی

زود از در عاشقان و لختی دو ا

بی آب شاه شهدا یاد آرید ... زین غم چو محیط لب بقعر یا دارید

گریید از این حسرت و از دیده نم

در کرب و بلا دجله بغداد آرید

[illegible]

[illegible]

ای بیخبر از دو رنگی د[illegible] جهان *** یکسان نبود گردش چرخ گردان

تا بد نشود تلون دهر عیان
هم روی بهار بین و هم روی خزان

عمری است که راه آشنائی پوییم *** ترک خور و خواب و فراغت گوییم

ای کاش قدم رنجه کنی بر سر من
تا از آب دو دیده گرد پایت شوییم

ای تازه جوان که بر شبابی نازان *** ایام شباب نقش بر آب بدان

از مردم پیر عبرتی نو بپذیر
کان پیر بدیدیش ازین چون نوجوان

دیگر

ای آنکه ز دیده اشک حسرت سر زد *** در ماتم شاه شهدا بر سر زد
فردا به تو از آفتاب محشر *** چون اهل بهشت غوطه در کوثر زد
ای ذات تو مصدر صفات نیکو *** دارد ز تو نیکوی ثبات نیکو

نیکان جهان به نیکیت معترف اند
احسنت برین ذات و صفات نیکو

در شادی زنار توای کوه وقار *** دارونه همین رضاست نذر و نثار

خورشید هم از غیط شعاعی بهرت
بسر رشته بهم کرده که تا بد زنار

زین جشن همایون دل خلقی شاد است *** هر فرد بشر ز بند غم آزاد است

تا زیب بر دوش تو دیدم زنار
سر رشتهٔ عیش در کفم افتادست

تا زیب بر دوش تو زنار بود — هر برهمنی را بدعا کار بود

بیدار بزن بنده نیم سر رشتهٔ جان
کین تار بزنار سزاوار بود

عید است و طرب بسبب خاص بود — هر عاشق و معشوق باخلاص بود
تا دید دلم هلال ابروی شهی — چون ذره بشوق مهر رقاص بود
از عدل تو شهره در جهان افتادست — دلهای ستمکشان ز داد تو شاد است

نامی بجهان بدورت از جور نماند
زنگی نه که داد داد خواهان داده است

خال رخ آن سرو قد غنچه دهن — زاغیست که جا کرده بصحن گلشن

نی نی غلطم که از پی کسب شمیم
زنبور نشسته بر برگ سمن

ای آنکه کمال در هنر مطلبی — جویای دقیقه های علم ادبی

رو در انوری استفاده زن چون مردان
در خدمت پاک شیخ احمد عربی

هر چند چو شعرای دگر مدح کسان — ننموده درسم این ضعیف انسان

با اینهمه تن زدن بوصف چو توئی

در حسینان جهان هست نظر چو تو ای ... و عشق گر ... نه دگمان در حق ارشتدوران

سوز دل خود گر گفتم معذورم همدان پیش ... شمع ۶ ازیق شمع بیابان

تا با آهنگ خراسان زنی کلک صفا سر زده این طرفه غزل ماهرین مل از رسالت هادیان بلبل زمزمه خوان

ترجیعات

ای داده رخت به مهر پرتو — ابروی تو خوشتر از مه نو

مشتاق تو شهری و مسافر — دلداده تو گدا و خسرو

پژمرده تر از دل حزین ست — با تازگی رخت گل نو

دیدم نه چو حسن گند میت — هو یم شده گرچه گندم و جو

بر حرف رقیب گوش تا کی — درد دل بنده نیز بشنو

چون وصل تو حاصلم نگردد — آن به که گذشته از تک و دو

بنشینم و گرد تو نه گردم
افسانهٔ عشق در نوردم

دارم هوس چشیدن قند — بگشا دهن از پی شکر خند

در کاهش جان من عجب نیست — بار غم تست کوه الوند

در عشق تو ای شکسته پیمان — با هیچ کسم نماند پیوند

محروم من و رقیب محرم — آه این ستم عظیم تا چند

ای بیست از جفا و جور بگذر — ورنه بخدا ای خداوند

بنشینم و گرد تو نه گردم

افسانهٔ دوش تو دیدم [illegible]

ای موجد رسم بی وفا[illegible] — دریاب که مردم از جدائی

آن کج کلهی که جامه زیبان — یاد از تو گرفته میرزائی

مستان دو چشم سرخوشت را — ننگ ست ز نام پارسائی

من جان بلب و تو از لب لعل — درد دل غیر را دوائی

ای بت ز تغافلت بجانم — گر هست مشیت خدائی

بنشینم و گرد تو نه گردم
افسانهٔ عشق در نوردم

ای روی تو قبلهٔ مقدس — محراب دو ابروی مقوس

چون تو گل گلشن جمالی — خوش نیست نشستنت بهر کس

من پیش تو نشسته رو بدیوار — تو خفته بخانهٔ مقرنس

هیهات که با تو کس نه گوید — حال من دردمند بیکس

چون پیش تو قدر عاشقان نیست — من نیز بران سرم که زین پس

بنشینم و گرد تو نه گردم
افسانهٔ عشق در نوردم

هرچند که برده ز یادم — مهر تو بدل بود زیادم

بشکستیم بماند با کس — تا چشم بروی تو گشادم

از آه و فغان چه برگشاید — اکنون که به بند تو فتادم

افسانهٔ عشق در نوردم

ای عهد تو رسم بی وفائی — دریاب که مردم از جدائی
آن کج کلهی که جامه زیبان — یاد از تو گرفته مهربائی
مستان دو چشم سرخوشت را — ننگ است ز نام پارسائی
من جان بلب توا ز لب لعل — درد دل غیر را دوائی
ای بت ز تغافلت بجانم — گر هست مشیت خدائی

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

ای روی تو قبلهٔ مقدس — محراب وسی ابروی مقوس
چون تو گل گلشن جهانی — خوش نیست نشستنت بهر خس
من بی تو نشسته رو بدیوار — تو خفته بخانهٔ مقرنس
هیهات که با تو کس نگوید — حال من دردمند بیکس
چون پیش تو قدر عاشقان نیست — من نیز بران سرم کزین پس

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

هر چند که برده نیادم — مهر تو بدل چو در نهادم
دل بسته گیم نماند باکس — تا چشم بروی تو گشادم
از آه و فغان چه برگشاید — اکنون که به بند تو فتادم

درکوی تو پا نهاد نتوان — ترسان ز رقیب بد نهادم
شوخ دروغ وعده تا کی — سازی به نوید وصل شادم
اگرچه سر کنی یاد — بر قول تو نیست اعتمادم
چون نیست امید آنکه گاهی — از لطف بر آوری مرادم

بنشینم و گرد تو نه گردم
افسانهٔ عشق در نوردم

ای غیرت لعبتان چینی — ختم آمد بر تو نازنینی
عالم ز رخت بهشت زیب ست — ای گل ز کدام گلزمینی
در خور ده هزار آفرین ست — چشم تو بجادو آفرینی
یغماگر کاروان عقل — برهم زن خانمان دینی
در خاتم حلقهٔ حسینان — حسن رخ تو کند نگینی
من جز تو نه بینم و تو از ناز — سوی من مبتلا نه بینی
در پیش تو دل امانت ماست — دل ده پس ازین اگر امینی
ای لعبت چین خطای من چیست — چین از چه فگنده بر جبینی
نزدیک تو غیر چون عزیز ست — من نیز ز راه دور بینی

بنشینم و گرد تو نه گردم
افسانهٔ عشق در نوردم

عجب نیست که در هوای رویت — چون خاک فتاده ام بکویت

کی دم از رسم و ره کعبه و بتخانه زنند
سالکانی که قدم در ره جانانه زن[illegible]
پشت پا بر فلک از همت مردانه زنند

گر بخواهید که تا آخر عمر از اول
دل و دین از بد آفت آشوب [illegible]
طائر جان رهد از کشمکش دام حیل
چشم از آن خال بپوشید که در روز ازل
برق در خرمن آدم همین دانه زنند

پیش جانان نتوان بود حصول حرکات
هوس بوس و کنار است تعین شهوات
عاشق آن به که بود عاشق ترک لذات
عشق و هنگامه آغوش طرازی هیهات
شمع دستی ست که بر سینه پروانه زنند

از قدیم ست مرا کار بعشق جانان
سینه بریان از داغ الم و چشم گریان
نیم امروز بملک غم و دردش سلطان
لاله در سنگ نهان بود که آتش دستان
سکه داغ بنام من دیوانه زنند

چون رضا هست بتقدیر صمد عز و جل
گردید ابتر انجام جداگانه عمل
رند زاهد نشود هیچگه از مکر و حیل
صائب از زهد برون آی که در روز ازل
طبل رسوائی ما بر در میخانه زنند

مخمس بر غزل واقف

گرد تا گوش آه و زاری ما
در فراق تو بیقراری ما
دمبدم بهر غمگساری ما
ابر گرید باشکباری ما
برق خندد به بیقراری ما

ای امیر بتان یغ...ئے — رحم را چون نه کار فرمائے
از چه رو در تغافل افزائے — بر سر خاک ما نے آئے
خاک بر فرق خاکساری ما

...چه عمرے ز آب صدق و صفا — سبز کردیم تخم مهر و وفا
محنت یا بیاد رفت اسے وا — بار خاطر شدیم یاران را
چه ثمر داد نخل یارے ما

ای رخت قبلهٔ امیر و فقیر — مائل ابروت جوان و پیر
از پی دید عاشقان اسیر — گر کنی سیر کوچهٔ زنجیر
کس نه بینی به سدارے ما

زد بجان شعلهٔ غمت آتش — چون توان زیست شاد و خرم و خوش
مهربان شو بحال ما ای مهوش — دامن از ما بجرم گریه مکش
نیست والله اختیارے ما

سیل بنیان ما شدی آخر — برق سامان ما شدی آخر
خصم ایمان ما شدی آخر — دشمن جان ما شدی آخر
وای بر حال دوستداری ما

انچه مارا بعشق رو داد ست — نائد از رنج قیس و فرهاد ست
از تو بر ما هزار بیداد ست — همچو زلفت دراز افتاد ست
قصهٔ تیره روزگارے ما

یک لطف تو بر رقیب بر من	بار است عجب و صد گمان ست
از بزم تو برکرانه گردم	تا پای رقیب در میان ست
چون ربط تو با نشکر اجان	بس بر دل و جان من گرفته
بس همچو رضا بحکم غیرت	هر گوز طبیعتم چنان ...

بنشینم و گرد تو نه گردم
افسانهٔ عشق در نوردم

مخمسات

بر کمر دامن امداد چو فرزانه زدند	قدم جهد بآبادی ویرانه زدند
الکلم تقویت مشرب رندانه زدند	دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند

گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

چونکه بعد ازلی نوبت ایجاد رسید	جمله مخلوق بدل مائل کاری گردید
آدمی زاد فن عشق الهی ورزید	آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

پیش ازین گرچه زغمازی ارباب فساد	یار را بود سر جنگ بدین خاک نهاد
حالیا از مدد اختر فرخنده نژاد	شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد

حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

بحقارت منگر بر من مست و مبهوت	هست از هستی من زینت بزم ناسوت
نه همین بهر من آمده اهل جبروت	ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت

با مو[illegible]شن ساغر و پیمانه زدند +

[illegible]ر معذور اگر از پی مطلوب دویم
گام زن در طلب کام بهر سو نشویم

[illegible] هوس از مزرع دنیا درویم
تا بصد خرمن سپند از زره چون ندویم

چون سه آدم بیچاره بیک دانه زدند

همت سوز عبث بر دل خود بند و شمع
خنده بر خویش چو شوازده سپند و شمع

کی بدل سوختگان سلسله پیوند و شمع
آتش آن نیست که از شعلهٔ او خندد شمع

آتش اینست که در خرمن پروانه زدند

چند پرسی ز من دل شدهٔ غم پرورد
سبب حیرت هر لحظه و وجه رخ زرد

متحیر مشو از حالت من ای همدرد
نکتهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد

همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

هست در رشتهٔ اسرار ازل طرفه گره
این گره وا نشد از ناخن فکر که و مه

شکوهٔ اهل جدل را بزبان راه مده
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شد ز فیض سخنش طبع رضا من دریاب
داد اشعار ترش کیفیت بادهٔ ناب

کرد معشوقهٔ نظمش دل عالم بیتاب
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

مخمس بر غزل میرزا صائب

چاک در پیرهن شرک دلیرانه زدند +
بر کمر دامن توحید چو فرزانه زدند

رحم آر بحال خسته خود
…فغان فلک شگافد
…م بتصور تو باشد
چون با همه صدق عشقبازی

دور از تو شدست نیمجان دل
هرچند شدست ناتوان دل
راغب نشود باین و آن دل
گاهی نشد از تو کامران دل

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

بگذاشته طریق یارسے
عشق تو بریشه و رگ من
برگشت دریغ از من آن ماه
بیگانه وشی بهانه جوئے
این چار صفت که یاد کردم
سودی ندهد چو بهر وصلت

پیوسته ره جفا سپارے
چون رائحه در گلست سارے
فریاد ز گردش درارے
پیمان شکنی ستم شعارے
در هیچ یکے کمے ندارے
حرف زر و مال و آه و زارے

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

بر حرف تو گوش عاشقان ست
دلدادهٔ آب و رنگ رویت
آنکس که نکاشت تخم اشکے
در بزم تو جای دم زدن نیست

وه وه که لبت چه خوش بیان ست
آتش زن باغ بوستان ست
بیکارترین مردمان ست
تا چند دم تو فلان فلان ست

آنچه ما را ز عشق رو داده است
زائد از رنج قیس و فرهاد است
از تو بر ما هزار بیداد است
همچو زلفت دراز افسانه
قصهٔ تیره روزگاری ما

گرچه از فرط غم ز جان سیریم
مهر زن بر دهان تقدیریم
پرده از راز بر نمیگیریم
ما ضعیفان مریض تصویریم
هست بی صوت آه و زاری ما

هر که شد در ره محبت خوار
شد چو یوسف عزیز آخر کار
غم ز خواری رعنا مخور زنهار
عزت ما همین بس است که یار
بسته واقف کمر به خواری ما

دیگر

مردم ز غبار در چه فکرے
از گرد ره آمد در چه فکرے
چون ابر ببار در چه فکرے
ای گریه زار در چه فکرے
تشریف بیار در چه فکرے

چون کشتن عاشقان محزون
باشد به طبیعت تو مکنون
قاتل چه تامل است اکنون
من کشتنی و تو تشنهٔ خون
شمشیر برار در چه فکرے

خوش نیست بعشق راحت تن
دیگر من و چون جرس طپیدن
طبعم نکشد به سیر گلشن
داغی بگذار در دل من

ای [illegible] لاله عذار در چه فکری

[illegible] رنج دوا ز در رفتا نم
[illegible] بلب رسید جانم

خمیازه شکست استخوانم
ساقی قدحی که زنده مانم

مردم ز خمار در چه فکری

آزار کس ای بت جفا جو
چون کار کشا رحم کن خو

زهد بجهان نتیجه نیکو
کار دل من فتاده با تو

دل رفت ز کار در چه فکری

ی خط نه پیام دلبر آمد
اینک بنگر چه بر سر آمد

جانم ز تغافلش بر آمد
پیک اجل از درم در آمد

ای قاصد یار در چه فکری

هر چند که هستی نه هیچ
بگذر ز هستی نه هیچ

بالفرض هستی نه هیچ
تا چشم بهم زنی نه هیچ

همچشم شرار در چه فکری

تا چند بعالم غم آباد
باشی از فکر رحلت آزاد

با شاهد خرم و دل شاد
فرداست که میبرد ترا باد

ای مشت غبار در چه فکری

گو تیغ تو صد گونه دلی خسته
سنجی بگشا تو چشم بسته

ورز تیر تو آهوی نه بسته
صیاد تو در کمین نشسته

ای محو شکار در چه فکرے

کی هست سزاے آفرین عمر | نقشی ست بر آب همنشین عمر
برخورد کجا کس از چنین عمر | در فکر اقامتے با ی[illegible]

ای برق سوار در چه فکرے

بی عشق کجا رسے بمقصود | از عشق زیان تو شود سود
بیدرد رضا چه لذت از بود | واقف نگے بهم رسان زود

ای سینه فگار در چه فکرے

مخمس بر غزل سعدی شیرازی

هر طرف چون مهر تنها مے روے | ماه وش هر سو سبک پا مے روے
چون بگویم جا که بیجا مے روے | سرو سیمینا بصحرا مے روے

نیک بدعهدی که بی ما میروے

سو بسو مردم بجست و جوی تو | گوش بر آواز گفت و گوے تو
مجمع اهل نظر در کوے تو | ای تماشاگاه عالم روے تو

تو کجا بهر تماشا مے روے

میروی راه وفا یا مے کُشتے | مے کُشتے دست جفا یا مے کُشتے
مے کُنے درد دوا یا مے کُشتے | مے نوازے بنده را یا مے کُشتے

مے نشینے یکنفس یا مے روے

کس بدین شان خود آرائے نرفت | کس بدین انداز برنائے نرفت

کس بدین لطفی که می آید نرفت — کس بدین خوبی و رعنائی نرفت
همچنین سرو که زیبا مے روے

...و رخ چون ماه تست — طالب همراهی دلخواه تست
...ی رضا تنها بجولانگاه تست — دیدهٔ سعدی بدل همراه تست
تا نه پنداری که تنها مے روے

مخمس دیگر بر غزل خود

بسر بریم به آرام ره نمیدانیم — شکر فروش نشاطیم سم نمیدانیم
کجاست خانهٔ درد دلم نمیدانیم — ز فیض پیر مغان چیست غم نمیدانیم
دکان باده کم از بزم جم نمیدانیم

بجلوه گاه ارادت گذر بود ما را — بشاهراه اطاعت سفر بود ما را
ز آب شکر لب خشک تر بود ما را — همیشه بر خط تسلیم سر بود ما را
ز تیغ زن گله همچون قلم نمیدانیم

بگرد شوئی رخسار عهد و ریائیم — متین به بستن پیمان برنگ خارائیم
چو سرو در چمن مهر پای بر جائیم — بمرغزار وفا آن غزال رعنائیم
که از کمین گه صیاد رم نمیدانیم

برو بکار خود ای واعظ از تو بیزاریم — بسوی اهل ریا روی دل نمی آریم
سری بمشرب رندان با صفا داریم — ز صدق دل می و معشوق را پرستاریم
چو زاهد از ره و رسم حرم نمیدانیم

کسیکه کرد جدا مغز نغز را از پوست
زبان هیچ نه گشاید خلاف خواهش دوست
بسر برد ره تسلیم هر که طالب دوست
هر آنچه میرسد از دوست بهر ما نیکوست
ز بیش شکر و شکایت ز کم نمیدانیم

خدای عز و جل را هزار شکر و ثناست
که طبع ما نکشید از کسی مذلت خواست
چو بحر در کان و گوهر ذات ما پیداست
سرشک دیده رخ زرد گوهر و زر ماست
کجاست خانهٔ اهل کرم نمیدانیم

هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا
که دل تهیست ز اندیشه‌های بیهده‌ها
بکس چو هم نه دشنام و نی کنیم دعا
ز فکر نیک و بد دهر فارغیم رضا
طریق مدحت و آئین ذم نمیدانیم

مخمس بر غزل میرزا صائب

ز دوستان ره و رسم عدو نمی آید
کجی ز راست روان هیچ بو نمی آید
کسی که خوب بود زشت از او نمی آید
ز گل محافظت رنگ و بو نمی آید
بغیر لطف ز روی نکو نمی آید

منم که تشنگیم کم نگردد از دریا
چگونه خط برم از یک دو ساغر صهبا
بحال من کرمی ساقیا برای خدا
بپای خم برسانید مشت خاک مرا
که دستگیری من از سبو نمی آید

کسیکه دامن آزادگی زند بمیان
به جیب او نرسد دست آفت دوران
فقیر در سفر ایمن بود ز راه زیان
اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران

بنای خانه بدوشان فرو نمی آید

کشمکش دهر تا بکی ماسی | ببین بچشم هوس در غم فاسی
[illegible] یافتین آ ساسی | زجنبش هره آسوده است قرباسی

تردد از دل بی آرزو نمی آید

اگر ز جرم گمان چین رضا شوی تائب | شوی بحضرت شاهنشه یقین نائب
نگردی از در تسلیم یکزمان غائب | کسی که ره بمقام رضا برد صائب

دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

مخمس بر غزل میرزا قتیل

من خسته درد جان ستانم | وز زخم جگر بخون طپانم
هیهات چگونه زنده مانم | مژگان کسی خلد بجانم

خنجر بگلو چسان نرانم

جورت نه بد ستیجه به | بیداد گری بیک طرف شد
نبود این شیوه در خور زه | ای چرخ مه مدا بمن ده

بازی چه دهی باین و آنم

ناصح بمن از ره نکوئی | گوئی ره عاشقی نپوئی
گفته تو بجاست هر چه گوئی | از ماه وشان کناره جوئی

خوب است ولی نمی توانم

گویم اگر از غم نهانت | در سوز جگر کنم عیانت

ز رسم زند آتشی سجانست — پروانه برو که از بیانست
جان سوز ترست واستانم

رحمی به ستم کشیدهٔ خود — دستی بزمین طپیدهٔ
لطفی بجگر دریدهٔ خود — دار سنگی بدیدهٔ خود
آشوب قیامت از فغانم

در هجر جفا بخون طپد دل — جان غرقه بخون شود چو بسمل
دور از رخ آن پری شمائل — صبرست بتبیل کار مشکل
این پیشهٔ من حزین ندانم

مخمس بر غزل شیخ سعدی

رحم بر عاشق بی برگ و نوا نیز کنند — التفاتی به اسیران بلا نیز کنند
بگذرند از سر کین صلح و صفا نیز کنند — خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
برکسان درد فرستند دوا نیز کنند

زاهدا رنجه مشو گر کنم از عشق سخن + — عشق باشد ثمر باغچهٔ کن فیکن
هست در کشمکش عشق زنو تا به کهن + — گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

برق وش ساخته تا از من سوخته رم — چون رگ ابر چکید آب ز مژگان ترم
در غمت جان من از چشم تو بیمار ترم — نظری کن بمن خسته که ارباب کرم
بفقیران نظر از بهر خدا نیز کنند

دیرگاهست که از بادهٔ شوقم [illegible]
مشتری طلعت من بوز خریدار پوشش
در سر بویش و کنار تو بحسرت هدوش
بوسه از دهن تنگ بده یا بفروش
کیمیا متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

[illegible]ست که وحشت زده در دشت دوند
به که خود را بکف صید گر خود سپرند
طائران از چه سراسیمه بهر شاخ پرند
پادشاهان ملاحت چو به نخچیر روند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند

بگذر از جور و جفای صنم عربده جو
از سر شوق چو آرند بدرگاه تو رو
از نکویان نبود شیوهٔ بیداد نکو
عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو
سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند

از فراموشی دلدار مکن آه مرنج
التفات ار ننماید به گدا شاه مرنج
باش صابر چو رضا زین غم جانکاه مرنج
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

مخمس بر غزل پنڈت هیمناتهه متخلص به شهید

گو چو می از تف عشق تو بجوش آمده ام
همچو زهاد کجا زهد فروش آمده ام
گه چو می از غم و درد تو بخروش آمده ام
از ازل کافر زنار بدوش آمده ام
هندوی زلف ترا حلقه بگوش آمده ام

تا درین عالم ایجاد گذارم افتاد
می برم در همه احوال بسر با دل شاد
نه طرب میکنم از بیش و نه از کم فریاد
گر دهی صاف و گر درد همه نوشم باد

ساقیا چون لب پیمانه خموش آمده‌ام

اینکه در شرب مدامم شب و روز است غلو
چون خم باده جوان از همه میکش تنگ خو
همچو مینا ز می لعل پرم تا به گلو
مستم آن رند ز خود رفته که ...

مست در بزم بتان دوش بدوش آمده‌ام

گر شوم مشتهر از غیرت ذره بمثال
دولت بیخودیم را نبود هیچ زوال
گاه پروانه جانباز بر آن شمع جمال
می روم از کشش شوق تو از حال بحال

کی چنان رفته‌ام از خود که بهوش آمده‌ام

هر که در میکده پیر مغان رو آرد
نشئه ساغر دل لاله چمنش بکارد
ابر رحمت بسرش از می گلگون بارد
عالم بیخبری طرفه تماشا دارد

ساقیا جام پیم ده که بهوش آمده‌ام

گرچه هر لحظه ز بی‌سببی رنجانی
لیک با اینهمه دارم سر جان افشانی
قدر هر بوالهوسی پیش ز من میدانی
رونما نقد دل و جانم بتو با ارزانی

گو گران بر دلت ای عشوه فروش آمده‌ام

بی سبب گرچه بتیر غضبت تیغ بزنی
نتوانم که ز حکم تو بپیچم گردن
بمیان بر زده قتل رضا را دامن
چون شهید دل و دین با تجه‌نا تیغ و کفن

سر بکف بر درت ای عید بگوش آمده‌ام

مخمس بر غزل فیضی فیاضی

نه گسستی ز شوقم آگه اینک
که زین بیابان جلوه کنی تا گه ایک

[illegible]ان هستی ما قسم است تنگ مه اینک — اگر در دیده می آئی ره اینک

وگر دل می بری بسم الله اینک

نماید بخود هم حسن لقایش — ربا ید طاقتم لطف ادایش

برد هوشم ز سر آواز پایش — دل من میطپد از جلوه هایش

که می آید ز راهم وه وه اینک

ز هجرش در حواسم اختلاف است — غمش بر سینه ام چون کوه قاف است

با ختر ناله ام گرم مصاف است — شب و روز آه من گردون شگاف است

گواه حال من مهر و مه اینک

اگرچه از عداوت های گردون — بهجرش روز من گردیده شبگون

من و یاد رخ آن سرو موزون — خیالش چون تواند رفت بیرون

که چشمم بسته خون تا ره اینک

رقیب است و شبستان وصالت — بود دست و گریبان وصالت

ز بیم تا کی به حرمان وصالت — برانم تا ز دامان وصالت

کنم دست تمنا کوته اینک

بخون ریز رضا از تندی خو — مکن آلوده جانان دست و بازو

نباشد شیوه بیداد نیکو — بقصد خون فیضی ای جفا جو

مکش تیغ ستم شاهنشه اینک

ز پیمان نگشتی رسوا دل من

حال من و یار را بپرسید یاران — من در غم او او در غم من
کاری نداریم با اغیاران — از جذب الفت دارد طبیـ...

انجا دل او اینجا دل من

در گریه از ابر چشم سحر آمد — غرقاب جانم چون گوهر آمد
دامن رخسار از خون تر آمد — واقف بشکم رنگین بر آمد

امروز خون شد گویا دل من

هم

بصبر و تاب دلم کو بیش ازین کم بود — کنون به هجر تو هیچ بر باد ست
بنام جور اگر خوانمت قصورم چیست — که این جمال نه در نوع آدمی زاد ست

دیگر

بر کف پای ز خون گریه حنایی بدهم — مدعی کو دل خود را ز حسد خون سازد
تا بکی بهر دل آزاری سرگشته رضا — گردش چشم تو با گردش گردون سازد

دیگر

خوش دل زید بکوچه زنجیر گیسوت — دیوانه تو رو بصحرا نمی کند
خو کرده نظاره آن چشم نیم مست — هرگز نظر به نرگس شهلا نمی کند

دیگر

انچه بر لاله و گل بگذرد از باد خزان — بر من از فرقت آن غنچه دهن میگذرد
نگذشته است بیوسف ز جفای اخوان — بر دلم انچه دران چاه ذقن میگذرد
جان غربت زده از جسم کند قصد سفر — چون رضا در دل من یاد وطن میگذرد

دیگر

مشکل که به پیراهن یوسف رسد از دست — آنرا که بکف دامن وصل تو فتاد ست
گریان شوی از نامه دردم که بداد ست — اندوه و درد دل این نه بباد ست

تقریظ

بسم الله الرحمن الرحیم

ای از تو کمال نکته دانی — وز لطف تو فخر خوش بیانی

یاد تو دهد سرور دایم — ذکرت افزون کن صفایم

پروردهٔ فیض تست جانها — وز صنع تو دور آسمانها

ذکر تو طراز انجمنها — وز فیض تو رونق چمنها

بوییت از هر گلست پیدا — سوییت اهل دل اند شیدا

از درگهِ تو امید دارم — جز مکرمتِ تو کس ندارم

طبعم را جودت فزون ده — تهذیب به نفس فر و فنون ده

از ثمرهٔ باغِ زندگانی — لذت یابیم جاودانی

نطقم را قوتِ بیان ده — صد گونه فصاحتِ زبان ده

در دل دارم هر آنچه مکنون — بیرون کنمش بطرز موزون
سلطان ولایت بلاغت — شاهنشه کشور فصاحت
سردفتر صاحبان منظوم — راضی برضا جناب مخدوم
والد که شقایق سخن بود — نقاد دقایق سخن بود
طبعش وارسته از علائق — بر خوش گویان عصر فائق
چون رفت ازین جهان گذران — سوی جنت به لطف یزدان
گنجینهٔ جوهر معانی — افسانهٔ خواب زندگانی
یعنی منظوم کلیاتش — آیات کمال حسن ذاتش
منظور نظر شد اجتماعش — کو هست ز بهترین متاعش
اخلافش خواستند این کار — ماند بعدش خجسته گفتار
شد متوجه بهین پورش — کو هست معزز از حضورش
یعنی مسندنشین نصفت — منصف طبع و بلند همت
با هر که ومه خلوص دارد — کام دل هر کسان برآرد
پس نام بزرگوار خود را — با فر و شکوه کرد پیدا
خواهد چو شیوع جوهر او — باشد تابنده اختر او
بادا بر مسند کرامت — با صحت و عافیت سلامت
ایزد دهدش جزای اعمال — با شوکت و جاه و عز و اجلال
اقبالش باد روز افزون — بر حرف دعاست ختم مضمون

حمد فراوان بجناب حضرت یزدان که کلیات بلاغت
توامان وحید شاعران یکتای سخن سنجان نادر
عصر و اوان اعجوبه قرون و ازمان عالم باصفا و بی ریا
جناب پنڈت جے جے رام صاحب برہمن کشمیری متوطن
شہر لکھنؤ ملقب بہ بہادر و متخلص برضا بہ ایمای خلف
ارشد پنڈت ہر سہای صاحب صدر امین ضلع سہارنپور
در ماہ جولائی ۱۸۷۱ع مرتب گردید الحق کتابیست نافع
و نسخہ ایست جامع از قصائد و غزلیات و رباعیات
و مخمسات و دیگر اقسام نظم آراستہ و از انواع مضامین
حقیقت آگین تصوف و عرفان پیراستہ گلزاریست
ہمیشہ بہار و بذکر خیر مصنف یادگار حدیقہ ایست
گلہاے معنے درو شگفتہ و فضائے از گرد ہوا و ہوس
رفتہ چمنستانیست بے خزان و گلستانی بہار توامان
عمانیست مشحون بلآلی شاہوار سخن و گلدستہ ایست
کہ استشمامش مقوی مشام شائقان این فن حضرت
مجیب الرحمن این گلشن فرحت موطن را تا ابد
الآباد سرسبز و شاداب داراد فقط

DATE LABEL

[illegible] office [illegible]	[illegible] OM	16/8	14		[illegible]
[illegible]	Fo [illegible] OM	–	15	21/8	
[illegible]	Fo [illegible]	–	17	25/8	
[illegible]	[illegible] OM	–	18	21/8	
[illegible]	[illegible]	–	19	20.8	
Fo [illegible]	Fo [illegible] OM	–	20	20.8	
[illegible]	Fo [illegible]	–	21	~~29/6~~	[illegible] 2
[illegible]	Fo [illegible] OM	–	22		
[illegible]	Fo [illegible] OM	–	23	19.8	
[illegible]	Fo [illegible]	–	24		12.25.
[illegible]	[illegible]	–	25	20.8	
[illegible]	Fo [illegible]		26	18.8	
[illegible]	Fo [illegible]		27	20.8	

322	17/8	[illegible]	Four [illegible]	
2/5	16/8	Fo [illegible]	Fo [illegible]	
503	16/8	Fo Sre	Fo Sre	"
339/15	15/8	DTS Sre	Fo Sre ons	"
539/15	16/8	DTS Sre	Fo Sre om	"
77/5	16/8	Fo RRS	Fo Sre	
6008/2/15	16/8	DTS Sre	Fo [illegible] om 2	"
640/62	14/8	DTS Sre	Fo [illegible] om	"
mile 9TA	17/8	JG mtc at max	Fo Sre	18/8
sheet 6	4/8	Four Sre	Four Sre	"
18	"	"	"	
1779	9/8	DLO LDH	B m [illegible]	"
304/691	16/8	[illegible]	Fo [illegible]	"

[illegible]	[illegible]	23/9	9	17.9
[illegible]	[illegible]	–	10	17.9
[illegible]	[illegible]	–	11	22/9
[illegible]	[illegible]	–	12	16.9
[illegible]	[illegible]	–	13	20/9
[illegible]	[illegible]	–	14	17.9
[illegible]	[illegible]	–	15	17.9
[illegible]	[illegible]	–	16	23/9
[illegible]	[illegible]	–	17	
[illegible]	[illegible]	–	18	17.9
[illegible]	[illegible]	–	19	17.9
[illegible]	[illegible]		20	17.9
[illegible]	[illegible]			17.9

DATE LABEL